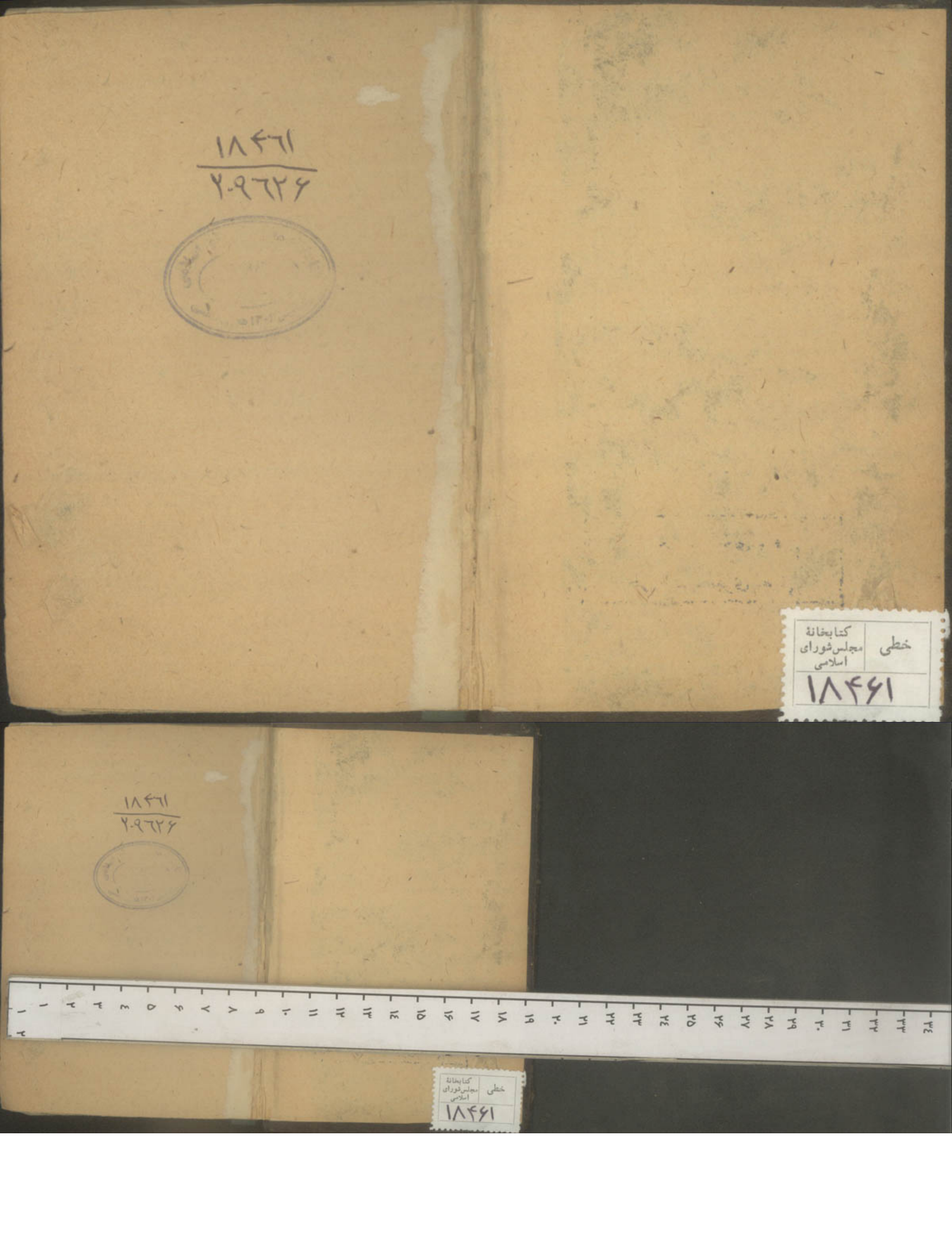
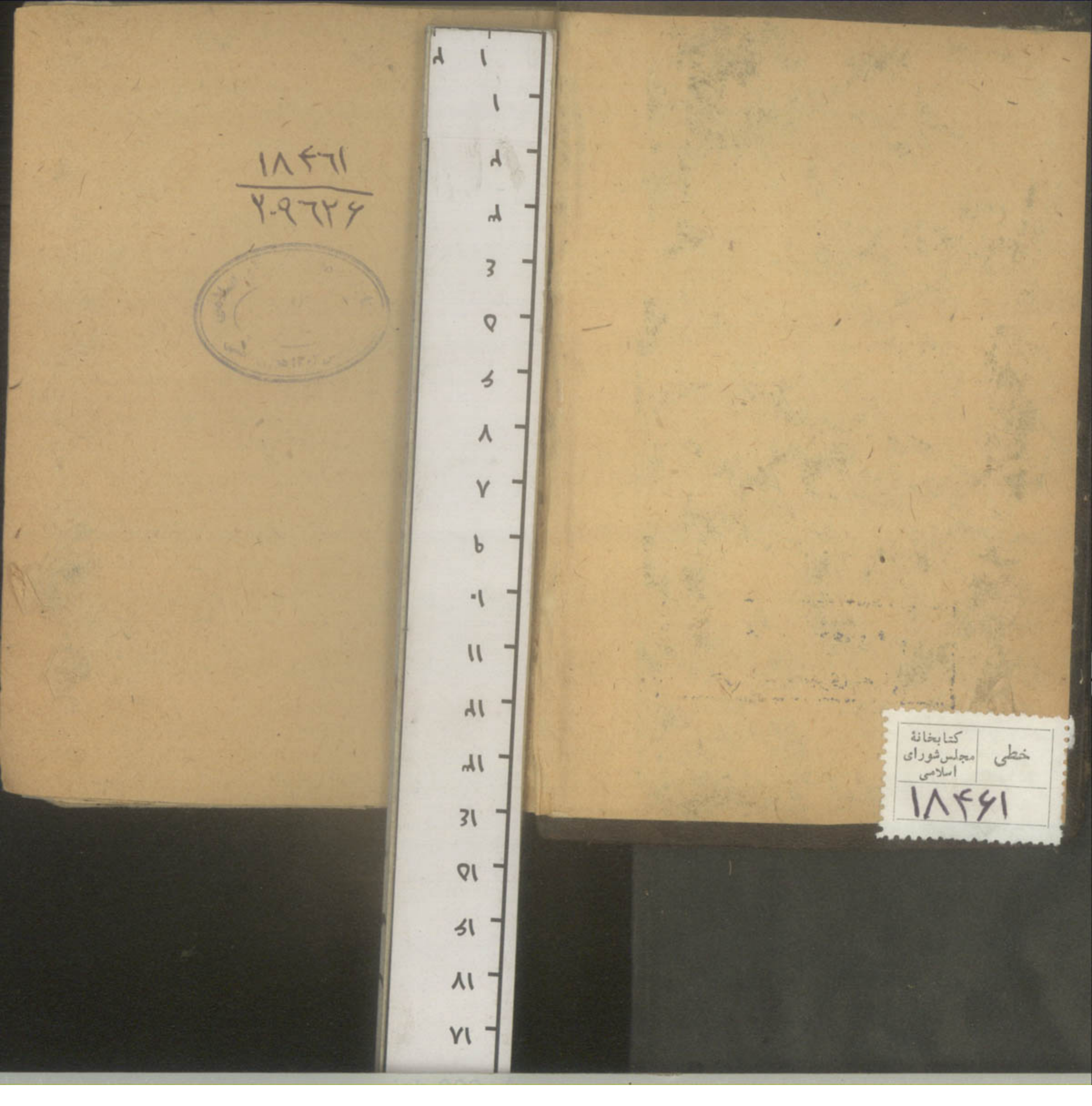
آقای نصرالله جعفری

٨٦،٩،١١٤


۱۸۴۶۱
۲۰۹۶۲۲۶
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۴۶۱


۱۸۴۶۱
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۴۶۱

تا با خودم از خودم خبر نیست / چون با یارم ز من اثر نیست

چه آنکه دویدم اندرین کوی / از کوچه یار ره بدر نیست

... را خستگی بگذر از من / چون با تو برابر سفر نیست

... کوچه راهیان ... بندم / از شیوه عاشقان خبر نیست

... دیوانه شدم بعشق آن شمع / این قصه حدیث مختصر نیست

...ل که نقش ... ند ... د / در راه تو صاحب نظر نیست

... ز ... سینه سوختگان در / از شیوه دوست در بدر نیست

... در عشق بلبلانی نیست / هدمی نیست درین راه که آفاقی نیست

... کوی تو کان منزل شهبازانست / نور روشن که ... الهی و مهتابی نیست

... ی تو کشف من و ثمره کراماتست / تا بگوئی که مرا کشف و کراماتی نیست

... رای زاهد افسرده بخود مغروری / کنه تعیین است ترا جنس ملاقاتی نیست

هر که آزاد شد از خود بجهان آخر کار / مثل او در دو جهان سفید و سیاه داتی نیست

مناجات نشاید شدن اندر ره عشق / موسی جان مرا وعده میقاتی نیست

قاسمی را بجز از عشق تو در ملک وجود / در جهان دل و جان هیچ عبادتی نیست

هر که آنی فراوان شد و اثباتی نیست / گرچه ... ولی صاحب مرآتی نیست

پای در راه نزنت نه و تحقیق بدان / هدمی نیست درین راه که آفاقی نیست

هیچ سودی نکند جهد بجائی نرسد / اگر از جانب محبوب مراعاتی نیست

... ملک وجود ... بنی نوع بشر / همچو انسان بجهان سفید و سیاه داتی نیست

موسیا طور معانی بحقیقت عشقست / که در آن طور ترا حاجت میقاتی نیست

هیچ شب نیست که از درد تو مشتاقان را / بر سر کوی غمت ... و ... نیست

عرق دریای حیاتم بخدا خوش حالم / که مرا صورت تسبیح و عبادتی نیست

هر چه مخمور شدم ساقی جان جامم داد / خالی از شیوه ... کراماتی نیست

قاسمی خرقه و تسبیح ندارد چه شود گو نباشد دل و جان سوز و مناجاتی هست

ای مردم نادیده این سخن بشنو است که غیر دلبر ما در جهان دگر شیئی نیست
باطل از آنست در دماغ فقیه که در مزاج دلش نور نشاء می نیست
...س رخش جمله جهان مستند ولی چو ما قدح هیچکس بپای نیست
هزار مجنون در حی عشق بغم زنان که هر که گشته لیلی ما بشد حی نیست
تو دیده باز کشا تا جمال جان بینی بگو کجیست وصالش ولی مگو کی نیست
جهان پر است ازین آفتاب عالم تاب بجز وجود تو دیگر درین میان شی نیست
زند بلاف نزد جان قاسمی هرگز که مرد ذره نزند لاف از آنچه در وی نیست

میان مجلس رندان حدیث فردا نیست بیار باده که حال زمانه پیدا نیست
بگو بمجلس ما محتسب بیا ز ارد که تا ز راه نخیزند از کسی که زیبا نیست
دگر ز عقل حکایت بعاشقان منویس براه عقل بدیوان عشق مجری نیست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست بدرد دُرد بسازیم اگر مصفا نیست
نگاه دار ادب در طریق عشق و مترس اگرچه دوست غیورست بی حجابا نیست

ابر

ای بیر تو بخت حق نماند و کینه تو
ز طعن مردم بیگانه قاسمی چه خبر

از دولت دیدار تو دلم از غم جان رست
در کوی تو گم شد بی عشاق چو یکبار
زنهار مگو هیچ که ما از همه بهتر
صوفی که کشید باده صافی بصبوحی
در جاه سوی عقل غم سود و زیانست
بستان حق خود از جهان خواجه فلانی
کشتم سر من خاک رهت گفت که هیهات

چو روی تو نماند گل در بوستان نیست
بیار آینه بر رو تا به بینی
نور روی آفتاب عالم افروز
ز پیدا بی نظر کن تا به بینی

چه عشقبازیست که در ملک جان عجبیات
ز آنکه از غم جانان بخویش رو اینست

جان از غم عشق تو بر وای جهان است
آنجا که تو هیچ در دو جهان نام و نشان
گر زانکه بکم آیند گدایی بهاران نیست
مستیست ولی در صف ما دردکشان
در حلقه عشاق بجز امن و امان نیست
زان پیش که آوازه بر آید که فلان
قاسم سر خود گیر که ما را سر آن نیست

چو موی تو سنبلی بر ارغوان نیست
که چون روی تو رویی در جهان نیست
طلب کردیم در کون و مکان نیست
که زیبایی چو تو در بحر و کان نیست

خوشا دو جان یابی در خلوت / خوشا همی میان اپس و جان نیست
مشو خوش دل بار از دل من / که از آزار طریق دوستان نیست
میان ره روان راه قاسم / بجز از عشق چیزی در میان نیست

بجز وصلت حیات جاودان نیست / چو موی سنبلی در بوستان نیست
میان خانقه بسیار جستم / بجز ذکر تو ورد صوفیان نیست
نشان اینست کند ز راه عرفان / خطا گفتی نشان راستان نیست
چه مستیها که دارد زاهد ما / چه حاصل چون رخ عاشقان نیست
جعل سرکش برست ور روسیاه است / بجز دزدان میان کاروان نیست
پناه خود بعشق آور که چون عشق / رسولی در میان امتان نیست
چو خورشید جمالت جلوه گر شد / در آن دم قاسمی را نگر جان نیست

بی جام عشق عیش دلها تمام نیست / نور النجات ما بجهان غیر جام نیست
نادیده ذوق لذت مستی و عاشقی / بر عاشقان ملامت رسم کرام نیست
با ما گره [illegible] اغتنم / از دولتی که عاقبتش بر دوام نیست
[illegible] لطف رقیب و جفای خلق / ما را بگو کزین همه مجنب کدام نیست
[illegible] جانان بجان نرسد هر دل که او / در میکده مجاور بیت الحرام نیست
بدنام باش و اهل ملامت گزید طریق / بدنام هرکسی که نشد ننگ نام نیست
بر بادپای عشق سوار است قاسمی / تند است و توسن است ولی بدلگام نیست

پیر ما جامیست لیکن دور این جام نیست / باده صافی بنوشند امارند درد آشام نیست
از شرابات خدا مستند ذرات دو کون / نیک هر جان در جهان درخورد این انعام نیست
پیش مستان طریق این حکایت روشن است / درد نوشان خاص درگاهند این می جام نیست
باز ما را غار کردان یار و جان می برویم / لطف دیگر آنکه این آغاز را انجام نیست
[illegible] در وصل آن جان و جهان مستغرقیم / در چنین وصلی که گفتم حاجت پیغام نیست
آفرین بر ساقی ما باد و بر پیری که او / گر چه جامی می کشد بد مست و نافرجام نیست
قاسمی در پیش آن کوران که وا اسرار فاش / هر کجا فهمی نباشد جای استفهام نیست

همه کار و بار جهان هیچ نیست / مدار زمین و زمان هیچ نیست
بهاران پر سبز و خرم خوشست / چو دارند رو در خزان هیچ نیست

چو خواهی تا ز رحمت گلها زیار / سمن ضیایی و ارغوان چه نیست

بصفت جا کم نیست بی بر هیان / چه حاصل که اندر جهان هیچ نیست

چو از درد ما دلبران فارغند / همه آه و سوز و فغان هیچ نیست

چو هرگز ندارد درین گیر و دار / بخود اختیار آسمان هیچ نیست

بعین یقین قاسمی دیده است / که غیر خدا ای جهان هیچ نیست

کسی نماند که جز دوست در جهان کس نیست / یقین است که پیدا و در نهان کس نیست

هزار بار گواهی دهند ملک و ملک / که غیر دوست درین ملک جاودان

بغیر دلبر ما کآفتاب اعیانست / دگر بهر دو جهان مخفی و عیان کس نیست

اگر ز راه خدا اندکی خبر داری / یقین است که جز دوست در جهان

بدیدهای عیان دیده است دیده دل / که غیر دوست درین عرصه کون و مکان کس

مسافران طریقت که راه حق رفتند / نشان دهند که جز ذات بی نشان

جهانیان همه دانسته اند و قاسم هم / که غیر یار گرامی درین جهان کس نیست

ز جمله ذرات جهان لمعه حقیقت / من با تو چه گویم که تو ... کس نیست

تو دیده

تو دیده بد صفت آر که تا یار ببینی / در جمله ذرات جهان نور تجلی است

از فرط حجابست که آن مشرک باد آن / در سجده لات آمد و پنداشت که عزیست

از دولت دیدار تو دایم شب و روز / موسی صفت است این دل و بر طور تمنی است

ای طالب درگاه اگر واقف راهی / از غیر بپرهیز که آن غایت قربیست

جمعیم بدیدار تو از تفرقها دور / کانجا که تویی جمعیت صورت و معنیست

عشقست که در مشرب ما آب حیاتست / عشقست که در مذهب ما علت اولیست

بر کشتن عشاق نوشتند فتاوی / این قصه بر معنی با فتوی مفتی است

از عشق تو شد زنده دل قاسم مسکین / با نکهت عشق تو چه جای دم عیسی است

در صومعه و دیر مغان هیچ نبری نیست / گر آتش عشق تو در آن سر بسری نیست

ذرات جهان آینه سر اله اند / در کوچه ما عاشق صاحب نظری نیست

در مجلس رندان ز خبر چشم ادای یار / گفتند خبر آنست که ما را خبری نیست

در وادی تاریک جهان رو بز آری / اثر اگر دلیلت رخ همچون قمری

جایی نتوان یافت که از عکس جمالش / بالا شجری دل شجری لب شکری نیست

اسرار خدا فاش مکن تا که نگویند / در روی زمین هیچکس ...

با عل

حمل

گوید که این راه ادا رفتن و خطا ما کن
گر راه رفتی در این راه خدا لو اخطری جست

گر بار طلب کرد در کوچه مفلد
بار ترس کن از انبار که مگر زحمی هست

در دست دوای دل بیچاره قاسم
جز درد درین راه دگر چاره بری نیست

حلقه بر در مزن که راهت نیست
جان تسلیم عذر خواهت نیست

همه راه تو غفلت است مرو
مگر تنبیه و انتباهت نیست

الله الله که در طریق یقین
جان حق بین رو براهت نیست

دعوی عاشقی کنی و اگاه
با چنین دعوی گواهت نیست

میروی در کمال استغنا
جانب خستگان نگاهت نیست

رحم بر جان عاشقان فقیر
گاه داری و گاه گاهت نیست

قاسمی غرق غفلتی که مدام
هات کشتی و قصد شاهت نیست

حلقه بر در مزن که بارت نیست
خانه مگر طلب که جارت نیست

گفت باز آید از جهان
هوس دار و این دیارت نیست

هر چه با یاد خویشتن باشی
فکر خود کن که فکر یارت نیست

یار خورشیش یاد یار می باشد
گر همه شام و گر نهارت نیست

نوش بادت بصحبت مستان
باده می نوش چون خمارت نیست

ادمی چون ترا بدست ارد
شهر مستی و سهارت نیست

قاسمی شد مقیم خاک درت
بعد ازین حاجت تجارت نیست

بیا بیا که مرا با تو نسبت جانیست
بیا بیا که مرا با تو راه پنهانیست

بحق آن نفسی کز تو زنده شد دل من
که هر دمی که زدم بی تو صد پشیمانیست

بدور حسن تو ایمان بکفر نزدیک است
ز کفر زلف تو نیکوی با مسلمانیست

بیاد دوست دلت گر نه مست و مسرور نیست
دلش نگوی که دل نیست خیر ثانی است

میان گلشن وصلش ز شام تا بسحر
بغیر یا تنگ انا الحق صفیر سبحانیست

رضا بیان بگریزد بحاضران پیوند
که جان اهل سعادت بصفوت ازلیست

عجب مدار که قاسم سخن ز صورت گفت
میان جلوه صورت جمال روحانیست

رخسار تو چون اینه صورت و معنیست
در صبح جبین ات همه انوار تجلی است

هم جذبه تو بود که دل مست تماشا شد
مجنون چکند کین کشش از جانب لیلی است

پیوسته ز سودای تو مستیم و خرابیم | دل را به تو صد گونه تولی و تمنا است
هر جام که از دست تو آید همه نوشیم | این دوره نه جوری است که در دور تو اول است
تا جلوه دیدار تو عشاق تو دیدند | از هر طرفی بانگ تعالی و تعالی است
و بتو داریم که در آیات شریفه | در روی تو خود فاتحه رو در رایت
هر دل که چو قاسم بجمالت نشود شاد | در فاتحه نشاء او صورت دعویست

رخسار تو چون آینه صورت و معنیست | هر پرتو دیدار تو انوار تجلی است
از خاک کف پای تو هر بو که شنیدم | لطفیست که در حاجت باد صبا نیست
از بوی تو شد جان و دلم زنده جاوید | با نکهت طیب تو چه جای دم عیسی است
چون صورت و معنی تو در حد کمال است | جان و دل ما عاشق آن صورت و معنی است
در جمله احوال پرستیدن صورت | از نشاء ما نیست ولی نشاء ما نیست
یک جذبه حق آمد و جان برد بغارت | مجنون چکند گر کشش از جانب لیلی است
قاسم دل و دین داد بامید وصالت | در مذهب عشاق همین توبه و تقوی است

مرا با روی تو پیوسته روییست | ربایی نی که از وجه نکوییست

وصال دارم که در پایت بمیرم | بعالم هر کسی را آرزوییست
ز شوق چشم مخمورش خرابیم | شراب ما نه از جام و سبوییست
ز بخت و جوی او دل خستگان را | ز آب دیده هر دم شست و شوییست
ز جامش جرعه تا بر زمین ریخت | بعالم عاشقان را های و هوییست
چو سیمای انفاس الرحیل است | تنم از بیم هجران همچو موییست
ز حسن یار و شوق جان قاسم | میان شهر هر جا گفت و گوییست

ز بحر عشق تو هر قطره چو دریاییست | بکوی وصل تو هر ذره چو صحراییست
مرا ز دیده کم دام اگر توانم کرد | که در جمال تو هر دیده را تماشاییست
دل مرا بهوای تو ذوق هر باییست | مقررست که در هر دلی تمناییست
بهیچ رو نبرم ره بکوی آزادی | مرا که هر سر موی اسیر سوداییست
مگر بگوشه چشمی نظر به استان کرد | میان شهر بهر گوشه شور و غوغاییست
سخن بلند شد اکنون بلند میگویم | که خاطرم بهوای بلند بالاییست
بلند بالا یعنی رفیع قدر جلیل | چنین شناسد هر جا که عقل داناییست
و لفظ اسم شنیدی بی مسما شو | که قول مردم شوریده دل معماییست

بگو بجا قاسم از کوی عشق چاکر دری / نگاه دار ادب را که نیست جا [illegible]

هر که در دو جهان عاشق روشن رایی است / در سویدای دلش از غم او سودایی است
عقل گوید که برو شیوه عشاق مورز / این سخن گر نه چنین است ولیکن رایی است
هر که او نفس بد اندیشه خود را از سود / در ره عشق ملک در فلک فرسایی است
وانکه او چهره خورشید عیان باز نیافت / پیش ارباب نظر جاهل نابینایی است
چون سر انداخت شمع شود در روشنی / عاشق صادق روشن دل پا برجایی است
زاهدی را که نظر هست عجب فوق منیت / واعظی را که ز خود نیست عجب تماشایی است
حاصل از هر دو جهان عشق خدا آمد و بس / بحر عشق است که هر قطره از او دریایی است
بشنو ای طالب حق شیوه تقلید مرو / این سخن را بتو گفتیم سخن از جایی است
قاسمی را نظر لطف باز رای دار / بر سر کوی تو آشفته و شیدایی است

پیوسته دلم در غم آن یار گرامی است / جان و دل ما مایل آن مجلس سامی است
ای دوست اگر عارف راهی بخوری غم / درد دل ایام نصیب دل عامی است
تا نام تو در نامه بدیدیم بگفتیم / جان و دل ما عاشق آن نامه نامی است

مرا با

هر دل که نشد در طلبش ماهی مطلق / نی پیر بری باشد نی احد جامیست
گر ملک دو عالم بتو بخشند درین راه / هان تا نشوی غره که این شیوه خامی است
در راه تعین زاهد و عابد همه خامند / گر عاشق صادق نشوی آن وصف تمامی است
قاسم اگر آن خواجه شد این پیر چه باشد / تو بنده ره باش که کار تو غلامی است

چراغ مردمی آشنایی است / بقدر آشنایی روشنایی است
بدرد عاشقی می سوز و می ساز / نوای عاشقان در بی نوایی است
بجهد و سعی کس عاشق نگردد / گر عشق ایمان بود ایمان عطایی است
همه جسم زندان اندرین دیر / فغان جان درویش از جدایی است
بنور عشق شاید رفتن این راه / چه جای زهد و علم و پارسایی است
مگو عاشق غریب است و فقیر است / که ملک عاشقان ملک خدایی است
بوصف پارسایی باش قاسم / که وصف پارسایی پادشاهی است

چون روی تو ز مصحف تفسیر آیتی است / هر جا که آیتی است هم از آن آیتی است
از من قبول کن سخن خویش با اعتقاد / هر جا درایتیست همانا ز آیتیست

آخر گشت عشق و به پایان رسید عمر — اول بدایت است باخر نهایتی است

هرجا که بود دستی در بیان عشق — مقصود حسن نیست دگر ما حکایتی است

زین بیشتر جفا مکن ای عمر تا — آخر جفا و جور ترا حد و غایتی است

همراه عشق باش که این عشق چاره ساز — اول بدایتست باخر غایتی است

در خانه جای عقل بود یا مقام عشق — مامور عشق باش که جا ز اجایتی است

ای عشق چاره ساز در اطوار کاینات — منصور را تسلی شد و از نور آیتی است

قاسم بهر کجا که زند عشق او علم — در ظل او گریز که مشهور آیتی است

برو به پیر مغان رو که راه سنیست — خلاف پیر مغان ره مرو که در سستی است

مگو حکایت حسن را و بگذر از محسوس — کسی که مسخره حسن مانده است معیوبست

دلا تو جام می یک جام بحر آشام — که جام تو شراب خدای لب یلی است

بنوش باده که این باده از حجاز آمد — اگر بکاسه چینی و شیشه حلبی است

همیشه باش زبان دار در مجالس اوس — مگو ز عمر و عثمان از آن که هم جلیست

اگر ز حیدر صفدر کسی سوال کند — بگو به رغم خوارج علی معتزل است

مرا ز قاسمی سخنی گر رود بقدر عقول — نگاه دار که این رمز نکته نبوت است

طریق عشق سپردن طریق بو العجبی است — نشان عشق بجستن نشان بی طلبی است

مگو که عشق روا مست در طریقت عشق — که مست باده شوند اگر ولی و نبی است

ز موج عشق برقصیم و فاش میگوییم — خوش است شورش مستان اگرچه بی ادبی است

بیا بمجلس رندان و جان ما بنگر — که جام مار می گورستانی بی عجبی است

مگو که معنی قرآن چیست از چه گرفت — زبان او عجم آمد روان او عربی است

طراوت دل و جان جلوه های محبوبست — نشان ز بی طلبیها نشان بی طلبی است

تو طالب طلبی شو که مقصد اقصا نیست — که فیض روح مقدس ز حضرت حلبی است

ببین که قاسم بیدل ز دست رفت تمام — بدانکه ساقی جانها بی حلبی است

ای تب عیار من نام تو امروز چیست — ای دل و دلدار من نام تو امروز چیست

هر دو جهان نام تو قصه و پیغام تو — ای مه سیار من نام تو امروز چیست

ملک و ملک رام تو هر دو جهان جام تو — ای سر و سردار من نام تو امروز چیست

ای دل و دلدار من مونس و غمخوار من

واقف اسرار من نام تو امروز چیست

نام تو مفتاح جنان نام تو گنج روان   ای شه ابرار من نام تو اوراد ماست

نام تو هی بی ازل نام تو فرد ابد   ای بت عیار من نام تو اوراد ماست

ای دل ما مست تو هستی ما هست تو   گوهر اغیار من نام تو اوراد ماست

کاشف اسرار من لامع انوار من   ای گهربار من نام تو اوراد ماست

اول و اخر توهی باطن و ظاهر توهی   قاسم انوار من نام تو اوراد ماست

بگو ای آشفته ام درمان من چیست   عجب آشفته ام سامان من چیست

مرا عشق آتشی در جان نهادست   چه میداند کسی در جان من چیست

درین ره گر نه سرگردان یارم   سرشک لعل سرگردان من چیست

دلا ساقی دمادم جام دارد   اگر مستی کنم تاوان من چیست

قضا آشفته میدارد دلم را   نمیگویم قضا جانان من چیست

جو شکر من بتوفیق حبیب است   درین صورت بگو شکرانه من چیست

دلم بنیاید ان زلف بت اگر نی   همه شب ناله و افغان من چیست

هزاران آیت از کان تا بیست   بدان بادی که القا در شان من

قصور قاسمی را عفو فرما   چو وا ایسی که در امکان من چیست

همه دردست درین واقعه بس درمان چیست   چاره کار من بیدل سرگردان چیست

دل و جان ملک حبیبا است و بلابال   شرع عشاق حبیب است در اتاوان

گر نه چشم خوش تو باده فروش ای دل   بر درت شب همه شب مشعله مستان چیست

اسمان نیز بصد دیده تراهی طلبد   ورنه اندر کف شب این مشعله تابان

ای تو در روضه رضوان اکرم جای نبید   گویم ای دوست چه در دیده ام این زیدان

هر که کوی تو ندید است چه داند سرکرد   که بر زنده ولان جشن جاویدان چیست

دل قاسم طلب تا که تعینت گردد   مشرق صبح ازل مملکت عرفان چیست

مشتر صحع

ای دوست حکایت نهان چیست   فی الجمله حدیث عاشقان چیست

گر نیست قیامت اشکارا   این فتنه و شور در جهان چیست

گر وقت رحیل نیست بر گو   کین بانگ و خروش کاروان

گر نیست سخاوتی ز سلطان   این جمله متاع رایگان چیست

گر باده نمیخورند در کوی   پس حاصل امر کن مکان چیست

گر سوز نونیست در صوامع   این شور و نفیر صوفیان چیست

گر فصل بهار اعتدال است
بس شیر دهی باد این حرا کیست

چون جمله درین مقام جمعیم
این تفرقه و سنگ و گمان چیست

قاسم زر ناب گشت و صافی
فی الجمله حدیث امتحان چیست

گر جمله تویی تو نیک و بد چیست
ور جمله همه میان عدد چیست

گر جمله یکی است در حقیقت
فی الجمله حدیث نیک و بد چیست

حاجت بعدد ندارد آن یار
بس بانگ و فغان این عدد چیست

چون جمله کند و کنی از و خاست
موقوف بقوی خرد چیست

گفتی که حدیث زنم برین قول
از بهر خدا بگو که حد چیست

گر بحر وجود نیست در جوش
این کوشش و جوشش زبد چیست

چون جمله قبول حضرت اوست
قاسم سخن قبول و رد چیست

آنکه دل بردست و دارد قصد جان من کیست
وانکه رو بنمود و دل برد از میان ناپیدا کیست

آنکه از سر ضرب شمشیرش دمادم می‌رسد
عاشقان را صد حیات جاودان

آنکه از روی حقیقت عاشق و معشوق اوست
در میان هر دو هم خود ترجمان پیدا است

آنکه مشکل‌ها همی زد عشق را بر عاشقان
می‌کند در پیش صد لطف و نهان پیدا کیست

هر کسی از شکر شکر لبش گوید سخن
در میان شاکران شیرین زبان پیدا است

در حقیقت گرچه فرزندان عشقند این همه
ارشد اولاد و فخر دودمان پیدا است

گر کسی رنج و رود یعنی کم جامی خورده‌ام
غرق جمهای شراب لامکان پیدا است

هر دو عالم شد پر از نام و نشان یار و یار
در دو عالم یار بی نام و نشان پیدا است

قاسمی در عشق رسوا شد بکام دشمنان
آنکه می‌نوشد بکام دوستان پیدا است

عاشق روی ترا خرقه و زنار یکیست
ساکن کوی ترا کعبه و خمار یکی است

هر که دید او خط آنکش مسلم دارد
که بتحقیق و یقین دیده و دیدار یکی است

همه جا از همه رو روی نماید بکسی
همه جا از همه روان تن عیار یکی است

تو بهر شش غلطی خواجه که در وحدت یار
عشق و عاشق می و ساقی دل و دلدار یکی است

مانعی نیست درین ره دل خود را باراد
تا بمعنی بیقین خانه و بازار یکی است

یارب این حال چه حالست که منصور ام
بر سر دار همی گفت که بر دار یکیست

قاسم از ظلمت کثرت چو برون رفت تمام
گفت قد اقسم بالله که انوار یکیست

زان راه سفر کرده کسی را خبری نیست — کان راه مسافر ز همه کوه و دری هست

مردانه قدم نه خطری نیست درین راه — بر یار توکل کن اگر هم خطری هست

آخر ز خطرهای طریقت چه شماری — در نه قدم از آنک ترا هم جگری هست

در کوچه ما راست روای دوست که اینجا — بالا شجری دل حجری لب شکری هست

زین بیش بگوید که این عشق بورزید — ای ساده دلان تیر قضا را سپری هست

بیچاره بماندیم درین دیر کهن سال — بیچاره شدن حیف که چون چاره گری هست

تنها رو قاسم بسر کوی چه سان — چون در غلبه قاعده شور و شری هست

عاشق رهین درد و بلا هر کجا که هست — عارف قرین صدق و صفا هر کجا که هست

غیر تو نیست هستی حقیقی بهیچ حال — باری یکی بیا بنما هر کجا که هست

ای عشق چاره ساز بنوعی که ممکن است — دستار عقل را بربا هر کجا که هست

آن صوفیی که در غم دستار و ریش ماند — صوفی بگو بگو بر ما هر کجا که هست

عاقل بعقل مایل و عقلش بهانه جو — عاشق اسیر رنج و بلا هر کجا که هست

دریا بقطره گفت که دورست و منفصل — عشق از روش بجانب ما هر کجا که هست

همراه عشق باش که در طور عاشقی — همراه تست وصل و لقا هر کجا که هست

گر دیده دلت بگشاید عیان شود ز — عشقست ز خلا و ملا هر کجا که هست

قاسم ندیده است و نه بیند بهیچ حال — جز آفتاب روی شما هر کجا که هست

هر چند اگر سرخ و سپید است و سیاه هست — فی الجمله همه جام شراب الست است

بر هیچ تکیه مکن و بگذر ز بهر سو — کان شاه دل افروز بر انشست و بناه است

زنار و ورع و خرقه و سجاده و تسبیح — مقصود خدا آمد و اینها همه راه است

یکسایه ز خورشید رخت تافت بعالم — عالم همه در سایه آن زلف سیاه است

چون پرده بیند از بر افتاد ببینی — ما مست خدائیم و جهان جمله بما هست

عالم همه در حیرت آن نور تجلی است — آن ماه چه ماه آمد و این شاه چه شاه است

با یاد تو قاسم همه عمر بسر برد — بی یاد تو یکدم نه همه عمر تباه است

در فهم مبین نکته بسی عزت و جاهست — این نکته که آن دلبر ما در همه جا هست

جانی که دمی واقف اسرار خدا شد — او در کنف عاطفت ظل اله است

در مملکت سر دل سینه عشاق — گر قصه لا نیست ولی سر اله است

واعظ سخنی گفت که نشناخت و بد است — هر چند نداند سخنش روی براه است

هر جا که رسد مقدم مستان خراباتست　　در مقدم ایشان همه ذرات و صفاتست
یا رب چه بلاییست درین عشق جهان سوز　　هر جا که بود عاشق بیچاره بلاست
با قاسم بیچاره مگو عشق و صفاتست　　ای خواجه که این شیوه تو دانسته عراست

همچو خورشید که او را نظری با ماست　　یار ما را بحقیقت نظری با ماست
همه ذرات بر قصند چه شورست ازو　　پرتو روی حبیب از همه رو مرجانست
زاهد و ناموس اگر هم هست چه باشد که　　در سویدای دلم آتش این سودا هست
زاهد از شیوه تقلید بجان منکر ماست　　گر چه گوید که ازین شیوه هم آگاست
چند گویی که دلت از غم عشق چونست　　باز جو یاری از او که دلی مرجانست
دو جهان جمله سراسیمه عشقند که عشق　　ناگزیرست که در عین همه اشیاست
عشق بی شبهه داشوب بناشد قاسم　　هر کجا سلطنت حسن بود غوغاست

زان یار وفا پیشه که پشتست و پناهست　　غافل مشو ای دوست که از عمر گناهست
ای یار مشو غافل ازان خسرو جانها　　زان شاه دل افروز که سلطان همه ماهست
در دیده ما جلوه مبارک رخ دوست　　در حضرت آن دوست چه گوید آگاهست

ای تو کسی را که پادشاه گدایی　　او ره زن راه دینی رهبر ذاتست
آخر همه با عشق گرایند بیکبار　　در هر دو جهان هر که امیر آمد و ثباتست
سر بر خط فرمان تو داریم همیشه　　در جمله جهان هر چه بهشتست و نباتست
غافل همه از عقل سخن گفت و مگوگو　　قاسم همگی مست خرابات الهست

بر روی گدا راه خدا را وزنه بهر ذاتست　　برین حدیث که گفتم خدا گواه است
همه ز عشق فلان خوار و زار میگردد　　مراد ز عشق جمالست و عزت و جاه است
بکه سلام فرستیم صبح بر یاری　　که مونس دل درویش گاه و بیگاه است
اگر هزار بلا در دلم رسد در راه　　چه غم چه کم چو مرا یاد دوست همراه است
اگر چه زاهد خود بین هزار سجده کند　　مباش غره که در حال سجده روباه است
ز نور لمعه توحید در دل منکر　　اگر چه نیست بظاهر ولیک همراه است
بطلبات تو بر قاسمی چو دایم شد　　مدام شیوه جان ذکر دایم الله است

همه سخن این ره چو دوست همراهست　　مجموع حیله درین ره که یار آگاهست
اگر تو جان و دولت را بیاد حق داری　　همیشه جان و دلت در پناه الله است

بگو بیت سخن خوش بگوش جان بشنو　　بگوز لا و بلی که مانع راه است
اگر تو مرد یقینی ز عاشقان بگریز　　بیا بصحبت شیران چه جای روباه است
بگوی یار نظر کن که تا عیان بینی　　هزار سوخته افتاده بر گذرگاه است
بجان خسته دلان کن نظر کی آید دو　　تراکه زلف پریشان و روی چون ماه است
شراب بخشه بجانهای دل فسرده دهید　　که قاسمی به همه حال مست آن شاه است

آن یار رو فاپشه که سلطنت و پناه است　　هم پشت و پناه آمد و هم عزت و جاه است
جانها همه مستند بدان شیوه که چشمش　　زان شاه دل افروز که سلطان سپاه است
زان خواجه چه حاجت که ز جود در بگذشت　　گر مهر شهر است و گر مرشد راه است
با واعظ افسرده بگویید که غم نیست　　گر چشم سفید است ولی روی سیاه است
هر جا که کند زلف تو غارت دل و جانها　　آنجای بپرس است که دامی ز بلا هست
گفتی که دگر قصه این راه بگوییم　　زنهار مکن پیشه که این پیشه تباه است
قاسم نظر از دوست بگردان که عیب است　　جان تو که در عین حجاب است و گناه است

بکوی عاشقان بتخانه هست　　در آنجا دلبری جانانه هست

ملی

نبید اندکی آور او لیکن　　بهر مجلس از او افسانه هست
به پیش شمع رویش خور فرو رفت　　که شمعش را چنین پروانه هست
ور از زلف و خالش گشت معلوم　　که هر جا دام باشد دانه هست
چو پیمانه از اشکم پرست باز ساقی　　کرم فرما اگر پیمانه هست
بکن کم از می بد و ز چشم مستش　　که در هر گوشه میخانه هست
سرشک قاسمی دریاست دروی　　برای طالبان دردانه هست

جگرم گرم و دل خسته ندیم غم هست　　لطف فرما و کرم کن که مقام کرم است
ما که آشفته و رندان و گنه کارانیم　　عفو کن زانکه که لطف تو بعالم علم است
ساقیا لطف کن و باده بهر کس برسان　　ز آب زنده اند بگو داد چه جای ستم است
پیش تیغ تو روان جان و سر اندازیم　　هر که شد کشته شمشیر غمت محترم است
لطف کن بگذر از مستی خود ای بیرون　　از تو تا حضرت محبوب قدم یک قدم است
دم آن دوست مرا زنده جاویدان کرد　　دل و جانها همه حیران شده کین دم چه دم است
قاسم از شیوه گلشن عیان میگوید　　هر که او عشق نورزید بعالم عدم است

بهر کجا که رسد عشق شاه محترم است　صفات عشق تو کفش نشانه کرم است
هر و به پیش کذر سیم که بار کرد انند　کر علت حدثان نفی معنی قدم است
بدان که جان تهی همچو جسم بی جان است　نخواهمش بکف ارم اکر چه جام جم است
رقیب خواست که ازار من کند ز حسد　حبیب کفت مرنجان که اهوی حرم است
ندای دوست بجانها همه رسید ابم　ندای او نشنیدی نشانه صمم است
میان صومعه دیدم که روزه بود و نماز　بکوی عشق رسیدیم عاشقان همه مست
شراب عشق بهوار کان مجلس ده　حدیث زاهد خودبین مکو که کم ز کم است
رقیب واقعه عشق را نمیداند　به پیش مردم عارف رقیب کالعدم است
قلم بر بندی قاسم زدند روز ازل　همه حکایت دل مقتضای آن رقم است

غم تو بر دل و بر جان امیر و محتشم است　بنام کعبه اش این غم ولی به غم نعم است
ز درد درد تو پیشم و قاش میکویم　کر پیش جرعه رندان چه جای جام جم است
رقم بر بندی ما زد قلم بروز ازل　چه جای زهد و ورع چون رقم ز آن قلم است
بنقد فرصت امروز امده از دست　که حال و قصه فردا هنوز در عدم است
دو روزه مهلت ایام را غنیمت دان　پیاده دوست بسر بر که وقت مغتنم است

دکر

دکر حادث و محدث بوصف عشق مکوی　که عشق لمعه خورشید مشرق قدم است
جو یکنفس نزند کر تو جون نمیکرید　پیاله بر کس [illegible] که در چه دم است

کر دردمند کردد دل دولتی عظیم است　جون دردمند او شد دل بعد ازین [illegible]
در راه عشق و وحدت خیر [illegible] وحدت　امید در نگنجد جه جای ترس و بیم است
بعد از وفات دانی احوال دل چه باشد　بی دوست در جحیمست یا یار در نعیم است
کر زهد و علم داری در ره خدا اندازی　در وقت جان سپردن دل با ندم [illegible]
بی مایه محبت کانست اصل فطرت　این زهد ما سقیمست وین علم ما عقیمست
بعد از خرابی تن احوال دل بدانی　خیر ست اکر حمیدست شر ست اکر ذمیم است
سرمایه دو عالم عشق است پس قاسم　خوش وقت انکه جانش در عشق مستقیم است

ملامت را بجان چه جای بیم است　که روح القدس جانت را ندیم است
اکر چه راه دشوارست خوش باش　که امداد از کرمهای کریم است
تو عاشق باش و طور عاشقی ورز　که عاشق بر صراط مستقیم است
غنیمی کر روانت روضه سازد　به چشم شهر به بین عشق آن غنیمست

دلی کز عاشقی بی رنگ و بو نیست
مخوانش دل که سلطان رحیمست

دلم را غیر درگاه تو [illegible]
مدام این دل برین درگه مقیمست

بیا ای قاسم از هستی توبه کن
که سلطان تو تواب رحیمست

خرد مستست و دل مستست و جان مست
بسودایت روان ناتوان مست

ز حد بگذشت مستیهای ذرات
فلک مست و زمین مست و زمان مست

بیا در باغ و شور بلبلان بین
سمن مست و چمن مست ارغوان مست

شراب ناب ریحان را چه گویم
که از دلدار مست و دلستان مست

ز دنیا تا به عقبی گر ببینی
همه ره کاروان در کاروان مست

دلی کز ما و من آزاد آمد
چه در کعبه چه در دیر مغان مست

جهان مستند و از مستی نه هستند
جهان اندر جهان اندر جهان مست

درین دریا که عالم غرقهٔ اوست
ز قطره تا بحر بی کران مست

بقول قاسمی این پیکر عامست
خرد مست و نفس مست و گمان مست

دلم از عشق تو مستست و جان مست
جهان مست و زمین مست آسمان مست

همی

همه سالم خرابات تو آمد
جهان اندر جهان اندر جهان مست

گلستان دیدم اندر عشق رویت
گل زرد و بنفشه و ارغوان مست

طلب کردم بهر جایی رسیدم
ز شوق تو مکان و لامکان مست

چو اندر صومعه رفتم بدیدم
همیشه از تو وقت صوفیان مست

سفر کردم بشهر جان رسیدم
ز شوق تو مکان و لامکان مست

چه شورش خاست در عالم بیکبار
که جانی مست و ملک جاودان مست

عجب شوری فتاد اندر خرابات
همه دلدادگان با دلستان مست

ز کعبه تا در میخانه رفتم
همه ره مست بود و رهروان مست

جهان را سر بسر پیمانه دان
همیشه جرعه مست و جرعه‌دان مست

همیشه قاسمی زان مست شد
ز حد لامکان تا کن فکان مست

تو ساقی جان بخشی و عالم همه جامست
وز باده نوشین تو عالم همه جا مست

از جام تو یک جرعه بدادی که زمین را
گر زانک نصیبست هم از کاس کرامست

هر چند که ما عامی عشقیم درین راه
بر جملهٔ ذرات جهان لطف تو عامست

واعظ که برقصست بس پردهٔ تبدار
سوداش نگنجد که در بند تمامست

هر دور رخش بکدل هشیار ندیدیم
آنکس که نه سرمستست درین دور گداست

در کشتن عشاق بشمشیر چه حاجت — یک غمزه از آن نرگس مخمور تمامست
گفتی که سلامت بطلب پیش تو قاسم — از ذوق سلامت دل من دار سلامست

موسی صفتان را که درین طور مقامست — از درد تو مستند و گروهی زده وامست
آن خال سیه جانب آن زلف دلاویز — وضعش نتوان گفت چه دانست و چه دامست
هر جا که تو باشی سخن از شاهد و می گوی
چون راه [illegible] همه اذکر خداست

[illegible] از چهره زیبا نقش زلف بر [illegible] — [illegible] هدایت همه از زمع ظلامست
راه زمی ناب همین نام سلامست — اوست [illegible] نه بهشت وداست
از مطبخ جان بوی طعامی شنیدست — دیگش همه اینست که بر خوان کرامست
یکنام شنیدست از آن یار گرامی — زان نام گمان برده که سلطان انامست
یک بوسه نگویم که یکی غمزه از آن شوخ — انعام گدای دوست که انعام تو عامست
قاسم سخن از ساقی و میخانه و می گوی — زیرا که ترقی همه از ذکر دوامست

تا پیش شمع روی تو پروانه وار مست — جان در سماع عشق ز معشوقه الست
پیدا ز نور روی تو گشتیم در جهان — ما ذره ایم و روی تو خورشید انورست
بنما بما جمال و برافکن نقاب را — کان روی دلفروز تو جانبخش عالمست
از رو و زلف غارت دلهای [illegible] کرد — اینست کار عشق اگر روز اگر شبست
از عاقلان اگرچه نصیبی بیافتیم — با عاشقان رویم که اینجا کرم کم است
میخواست نفس پیش نظام شاهی زمن برد — خاتم ز دست نفس کشیدم بضرب دست
قاسم بحال مست سخن را شتاب کن — تا پیش آن جمال بیاریم هرچه هست

از ما خبر برید بر آن عاشقان مست — پیمان ما نگاه کنید که پیمان ما شکست
صورت نه بست شیوه زهد و صلاح ما — با عاشقان مست نشستیم می بدست
ماییم و جام باده و رندی و عاشقی — تا عاقبت شویم برین در چو خاک پست
با ما سخن ز باده و ساقی و جام گوی — کار باده است از دو جهان رند می پرست
هر جان بارزوی دهد دل بمقصدی — ماییم و جام باده و مستان می پرست
در راه عشق خاص و چالاک ره روید — هر جا که فتنه ایست درین ره گداست

قاسم سخن بگوی بجان سخن مدد ان / جان سخن شناس چو گوهر احمر است

آنرا که قبله‌اش رخ خورشید انور است / اعراض اگر کند همه روی کافر است

عاشق بیار واصل و عاقل بهانه جوی / صوفی برغم واصل و چون حلقه بر در است

واعظ مگو که عشق روا نیست در طریق / بند اشتی که ملک دو عالم مسخر است

زین بیشتر عداوت با اهل دل مکن / شرعی حرام است و عشقی مقرر است

آنرا که عشق نیست درین راه عاقل است / رهنورد راه ماست اگر خود عصفر است

زاهد بزهد مایل و صوفی با عشقباد / عارف درین میانه چو گوگرد احمر است

جان در سماع عشق تو مستست و چاره / شوقی موله امد و عشقی قلندر است

باد صبا چو بوی تو اورد / جانها فدای رایحه روح پرور است

بر جان قاسمی نظری کن ز روی لطف / زانجا که آفتاب ضمیر منور است

از هر چه هست ذکر جمال تو خوشتر است / حسن تو مظهر امد و عشاق منظر است

هر جا که باد بوی تو ارد بعاشقان / جانها فدای رایحه روح پرور است

در ارزوی روی تو ایم زیر پا / از فرط اشتیاق اگر بحر اگر بر است

دارم

ذرات در هوای تو در رقص حیرت اند / اما سماع عشق ترا ذوق دیگر است

چندین مگو که لاف کرامات و جام می / غیرت نگاه دار که این سر اکبر است

زاهد که دم ز حور و قصور و جنان زند / لا عشق کار ماست اگر خود عصفر است

با ساکنان دیر صوامع بگو که کار / بر صورتی که هست همان شیوه در خور است

تا چند طعنه بر سخن عاشقان زنی / دل جمع دار کین سخن از جای دیگر است

قاسم عنایتست درین راه هر چه هست / جرات نمود زاهد و چون حلقه بر در است

گر زاهدست جام اگر رند می پرست / بادو بیست روی دلم هر کجا که هست

جانم فدای ساقی دردی درد او / گر نیم جرعه دردی ناموس ما شکست

ذرات کاینات برقص از الا یوال / قومی ز باده مست و گروهی ز باده مست

انصاف و راه راست بود انکه واعظان / گفتند می بدست و گر قسمدمی بدست

از دل رسید هر چه برویم رسیده نیست / دلرا بدوست دادم و از درد دل برست

از یار اگر مراد نداری طلب رواست / شوخی مکن که مصلحت کار ازان برست

ارنی مگو رهیست لن کاندرین مقام / سر در کشید عاشق و معشوق بر نشست

گر بر تو جمال تو از روی نت ندید / رهبان دیر باز گرد و گشت بت پرست

بگشا دو پرده از رخ ای سر آرجامی … در حال می فروش سرخم باده بست

امروز بهر جمال به از دی و بر بست … عالم همه پر عبیر بهار او عبیر بست
آفاق معنبر شد از حجه ظهورست … یا نور تجلی که ز سلطان نصیر بست
در جمله ذات جهان مخفی و پیدا … در جمله صفت تشابه بی مثل و نظیرست
زنهار دل از عمر نگهدار که آن یار … در هر معنی واقف اسرار ضمیرست
جان و دل آفاق بیک جلوه ببر دی … خوش حالت صیدی که بدام تو اسیر
ای طالب دیدار بر و دیده بدست آر … چون واقف اسرار شوی خیر کثیرست
قاسم چو خطا رفت بیا سجده سهو آر … کان لطف و کرم توبه ده و عذر پذیرست

هلاک عاشقان و منتظارست … حیات صادقان با روی یارست
کسی کو زنده با نان همه جان کرد … هنوز از روی جانان شرمسارست
خرامان میرود آن شاه خوبان
سرش مستست و چشمش در خمارست
بکلی جان و دلها صید کرد است … که میر عاشقان شیر شکارست

رخش

۱۳۱

رخش اندر میان جعد گیسو … جو رومی در میان زنگبارست
بیا یکدم بحال من نظر کن … دلم پر خون و چشمم اشکبارست
بکن چندانک خواهی جور بر من … که جان مرد عاشق بردبارست
بیا با عاشقان دستی بر افشان … گر شادی در میان غم بر کنارست
نظر بر روی جانان دار قاسم … که دار الملک عالم بی دارست

تجسم و تجوبه جه اوارست … بزیر پرده مگر جوش راخ پیدارست
دو عاشق اند و دو معشوق در مکان و مکین … ولی تصور اغیار محض پندارست
هزار جان گرامی بیک کرشمه خرند … میان عاشق و معشوق این چه بازارست
هزار جان و دل و دین برای یک غمزه … بداد عاشق مسکین که پیش کفارست
مدام چون سر تست شاه را سوگند … چنین شریف سری را چه فکر دستارست
خطاست آنکه ملامت جنین روا بکرد … بیا بدیده بینا که وقت دیدارست
مرید جمله ذات کاینات شود … ولی که جلوه خورشید را طلبکارست
بکان دوست گزین راستر حدیثی نیست … که هر که عشق نورزید نقش دیوارست
برون ز حد و صفت قاسمی جمال تو دید … جمال روی ترا جلوه های بسیارست

اگر در مغز اگر در پوست یار است
بهر جایی که هست آن یار غار است

ترا گر روی دل با روی حقست
بهر رو از همه رو شرمسار است

دلا گر عاشقی یکدار و یکدو
که عاقل در میان گیر و دار است

اگر تو نقش خواهی نقش بر خوان
همه عالم پر از نقش و نگار است

مگو اسرار حق با شخص جاهل
که نی اهل نظر را اهل طار است

زخود بیرون مرو تا گم نگردی
که آن یار گرامی در دیار است

مرا هر کس که سند مست گوید
که قاسم مست چشم پر خمار است

من اگر توبه شکستم گنهم معذور است
پیش دریای کرم توبهٔ من مکسور است

جرم بخشیدن و الطاف نمودن کارست
جانوان گفت که این اعطا ما معذور است

یار از یار جدا نیست نشاید گفتن
زاهد شهر ازین قصه بغایت دور است

هر که او بانگ انالحق زدم بار شنید
شاه عالم شد و در هر دو جهان منصور است

گو بشمشیر غمت کشته شوم باکی نیست
هر که شد کشتهٔ شمشیر غمت مغفور است

عالمی را همه آشفته و حیران دیدم
همه در کار زنو گر مخلص اگر مزدور است

قاسمی سجدهٔ اخلاص کن اندر بر یار
هیچ شک نیست که طاعات جبین مسرور است

دلم از غصهٔ هجران تو اندر شور است
ذوق جان دارد و خوش در طلب مسرور است

تو چه بینی و یقین با دل و جان در یکی
آن رقیب است که از جمله دلها دور است

عاشق نیست اگر خسرو اگر شیرین است
بندهٔ نیست اگر سنجر اگر فغفور است

عشق نزدیکتر از ماست بما میدانند
این حدیثیست که در هر دو جهان مشهور است

من اگر مستم اگر نعره زنم باکی نیست
عشقم اندر نظر و موسی جان بر طور است

دو جهان نور شد و نور شدم سر تا پا
هر که خود نور شود هر دو جهانش نور است

نظری از تو اگر بر دل قاسم آید
قاسم سوخته هم ناظر و هم منظور است

گر دیر سومنات بود گر صوامع است
هر جا که هست لمعهٔ روی تو لامع است

ذرات کاینات که آیات حسن تست
مجموع در صحیفهٔ انسان جامع است

وصف جمال تست غزلهای بلبلان
مستست ازین سماع کسی را که سامع است

هر ذره ناطق است باوصاف آن جمال
ذکر جمیل تست که ورد مجامع است

برشد کنار و دامنم از در شاهوار
از بحر دل که از صدف چشم دامع است

بنیاد صبر و طاقتم از بیخ برفکند
بحران جان گداز که طلعت و قامت است

قاسم وصال خواهد و مرگ رقیب نیز
یارب تو عالمی که نه غیرت و طاعت است

دلم از شوق تو چون بیت ندانم چون نیست
در درون شوق وصالت ز بیان بیرون نیست

دیده گریان و جگر خسته و خاطر غمگین
سینه مجروح و دل آشفته و جان محزون نیست

جمله ذرات سراسیمه و سرگردانند
بهوای تو اگر لیلی اگر مجنون نیست

در دلم شوق تو هر لحظه فزون میگردد
دل شوریدهٔ من بین که چه روز افزون نیست

همه در خاک سر کوی تو دید این دل مست
هر چه در خاصیت باد صبا مکنون نیست

سرخی گونه ز وصل آمد و زردی ز فراق
هم عشقست که رنگش همه گوناگون است

قاسمی دولت وصلش بدعا خواهی یافت
با اجابت نفس سوختگان مقرون است

شریعت در طریقت پیشتعیل است
شریعت راه فخر المرسلین است

شریعت شیوهٔ مردان راست است
شریعت شاه راه پیشبین است

شریعت حکمت مردان راست است
شریعت قصه حبل المتین است

طریق شرع را خوف و خطر نیست
وگر باشد هم از دزدان دین است

شریعت

شریعت از امور اعتدالی است
شریعت شارع علم یقین است

باستحقاق پیشی کن درین راه
ترا اگر فکر روز واپسین است

ز قاسم این سخن را یاد گیرد
دلی کو راست گوی و راست سخن است

ترک خم کردم و دریا پس ازین جام منست
مست از دوست که این جام سرانجام منست

گفتمش جان و دلم از غم تو خرم شد
گفت دل از من شوخ غره که انعام منست

گفتمش عقل و دل و دین ز کجا شد بیهات
گفت این نیز هم از شیوهٔ اکرام منست

دل و جان را بتو دادم نه دلم ماند نه جان
اندرین قصه خدا عالم و علام منست

هیچ جا و بیدی و من از دم تو زنده شدم
گوی بردم ز جهان یار چو همنام منست

قصهٔ ما بر صوفی نتوان گفت دگر
زانکه این صوفی ما عام کالانعام منست

قاسمی حاصل جان و دل و دین را بتو داد
سود عشقت بجهان حاصل ایام منست

بنده را هست سوالی و ندانم خدمت
گوهر العل لبت رشک عقیق یمن است

علم من نیست ولی عشق سخن میگوید
چون همه عشق شد اینجا همه چه جای سخن است

هم بتو راه توان یافت به سبیل مقصود
بوی یار مشک از ختن و بوی اویس از قرن است

مستیان کرد بیدی که نداریم خبر تا ز مستی آشنا بسیم که او در بند قست
دوره عشق و فنا کر خطوی پیش آید چاره از پیر مغان جوی که او مهلک است
چند کویم علیکم بتوفیق الله الاعلی خواجه در لذت جان نیست که در فکر تن است
چند بوسی کر بها بخانه آن یار نگار خلوت یار گرامی همه در انجمن است
شیوه عشق باسانی نتوان ورزیدن عشق در آتش دل سوختن و ساختن است
قاسمی کوش که شنید دل از دست بداد یا که بلبل همه از شوق گل و یاسمن است

ای ماه دل از نور که محبوب جهانست با تست ولی در پس صد پرده نهانست
خواهم صفتی کویم از آن زلف معنبر دل در خفقانست و زبان در د و تابست
در کوچه ما یار گرامی گذری کرد جانها نگران نعره زنان جامه دران است
هرکز تجلی الهی ننهد نی بیچاره دل اکر رهین حد ثانست
چون جمله جهد ما بسنج بدانست چه حاصل گر شاه نشین اند اگر شاه نشانست
از جام وصال تو بهر کس که رسد می چه جای فریدون که سلیمان زمانست
قاسم شبابی تو غزلخوان و فصیح است هر چند فصیحست ولی کل لسانست

همه صحرا گلست و لاله زار است بهر جایی از آن جانان نشانست
بر آیینه حسن دوست پیداست همیشه جان جانان در کانست
دل ایمن تیر شد از جدایی جو سهما در نفیر و در فغانست
جرس را آن فغان و ناله از جست که در محمل ز جانان چند نشانست
در او در صدر محمل تا به بینی که صدر محملش سقف جهانست
اگر و همت پشیمان سازد از عشق از و مشنو که دزد کاروانست
تو از خود در حجابی ورنه آن دوست عیان اندر عیان اندر عیانست
بهر جا عاشقی بینی در آن کوی سبک روحست اما سر گرانست
گر از کان آگهی ورنه یقین دان که هر شانی که می آید ز کانست
گدا از شاه و درویش و توانگر کسی کو شد امین اندر امانست
بغیر از عاشقی در دین قاسم همه عالم هوست و فسانست

فروغ نور رخت آفتاب تابانست ولی چه سود که از چشم [illegible] نهانست
دقیقه ایست درین عشق مست عالم سوز در آن دقیقه نظر کن که جای امتحانست
اگر چه آتش نمرود آتشی است عظیم به پیش چشم خلیل خدا گلستانست

دلی که دم نزند از باده‌های منصوری / زبانه دار بسر رسد که تیغ عرفانست
کسی که رعونت سیاست ز سر ندارد باک / خیال باد بسرایش که مرد میدانست
بگو ز جام تهی یک جرعه بر حریفان ریخت / که شیشه‌ام تا بسحر نعره‌های مستانست
چراغ روی تو در حجره‌های دیدهٔ من / حدیث روشنی شمع در شبستانست
ز غیر دوست حکایت نمی‌توان گفتن / خود گرد دوست در آمد چه جای افسانست
کمال عشق و میوایی که جان قاسم راست / از آن صفت که شنیدی هزار چندانست

مرا هوای تو اندر میانهٔ جانست / بگو حکایت سامان چه جای سامانست
اگر ز جام تو جانم بجرعه‌ای برسد / هزار جور و ملامت کشیدن آسانست
سعادت سر کویت بوصف ناید راست / اگر بکوی تو سلطان رسد مسلمانست
اگر بپیش تو خارست یا خسک چه غمست / بپیش دیدهٔ عارف جهان گلستانست
اگر تو عاشق تو انا دلی بتیر میدان / که غیر عشق خدا جمله مکر و افسانست
بیا بخلوت عشاق خوش درآ و ببین / ز شام تا بسحر نعره‌های مستانست
دلا بآتش غم سوخت قاسمی خوش باش / که هر چه دوست کند حاکمست و سلطانست

ای

ای ساقی جان بخش که در جام تو جانست / برکن قدح باده که دل در هیجانست
آن سرو روان رفت بهر جای که دل داشت / جان و دل ما در پی آن سرو روانست
آن شاه دلفروز که بر بام جنبش داشت / هر جا که روان شد دل و جان‌ها نگرانست
دلها همه گلشن شد و جانها همه روشن / ای ماه بدیل از رخ تو شمع جهانست
دلخواست که با عشق برآید بتجلد / هر چند که کوشید ولیکن نتوانست
جام دل ما را بشکست آن بت زورین (?) / گر جام بشکستیت ولی دوست همانست
ساقی بده آن جام و شکست نظری کن / قاسم گذرانست و جهان در گذرانست

ای بیخبران مصلحت وقت درانست / جامی بکف آرید که عالم گذرانست
هر کو قدحی خورد ازین خم دل افروز / سلطان زمینست و سلیمان زمانست
در مجلس عشاق همه شور و قیامست / در مجلس زهاد همه امن و امانست
این نوبت شاهانست که لطف و کرمهاست / آن خواجه بدانست و ندانند که ... است
خود با که توان گفت که امروز ما و دل / هم ره زن جان آمد و هم رهبر جانست
هر کس که ورا دید و بدانست بتحقیق / مرد همه بین آمد و شاه همه دانست
هر گه که زمین یاد کند آن گل سیراب / با دوست بگوید که جانم نگرانست

ان ماه شب افروز که در پرده نهانست / در پرده نهانست ولی پرده درانست
روشن نتوان گفت که او چیست که ان یار / با نام و نشان امد و بی نام و نشانست
مشکل همه اینست که در عالم تمییز / انرا که دو خوانی در دو تو میانست
با خواجه حکایات نهایات مگو بید / کر عاشق جان هست ولی عاشق ما نیست
در دار فنا فکر اقامت نتوان کرد / کین ملک قدم نیست که شهر خدا نیست
در راه خدا مرد امین باش که هر جا / چون مرد امین امد در عین امانست
قاسم بحقیقت دل خود هر که بداند / در مذهب عشاق بصیر همه دانست

مرا نور یقین همراه جانست / بسرم یاد دوست سر بر استانست
مرا گوید میان درد و غم باش / معین شد که سری در میانست
دلا مکان نا توده خاک / همیشه کاروان در کاروانست
دریغ دریای نی پایان فتادیم / امید جان برب مستعانست
حدیث عشق حال بس غریبست / همیشه با بلاها هم عنانست
دلم کو سر فرو نارد بکو نین / غلام همت درویشانست

بگو

بگو قاسم که این دارد طلانی / بنقش میدان همه باسم کسانست

بگوش سرو چه گفتی که پای گل بانست / بگوش عقل چه گفتی که مست و حیرانست
مرا مگوی که اهسته باش دم درکش / فغان من همه زان چشم خوش دلبرانست
بیا بگوی خرابات عشق با بینی / ز شام تا بسحر نعرهای مستانست
اگر بناز جفاهای یار رفتست مگوی / که خلق او همه لطفست و عین احسانست
هنوز فکر سر و جان خویش داری / ز کوی عشق گذر کن که جای پیرانست
بیا بمجلس عشاق بی نهایت اید دوست / ازانکه روی تو شمعست و عقل پروانست
چو هرگز هیچ کسی را امان نخواهد داد / خنک کسی که دلش با حریف پیمانست
ز خرقه حلق و دودی زر و مال منکر / کمینه جرعه ما قلزم است و عمانست
مرو به بی ره و دیوان که راه تا رنگست / بیا که عشق خدا عالم سلیمانست
ربود جان و دل عاشقان مسکین را / فراکه سر به چشمست و زلف در دستست
قلم برندی قاسم زدند روز ازل / بیا بگو قلم بر فتح سرنوشته در ما

صباحه گفت بگوش جز که حدانیست / بیان صحن گلستان خروش مستانست

چه حالست این سری را که گران شده است — چه بود سرو سهی را که پای کوبانست

چه حالست که نرگس پیاله میدارد — چه حکمتست که غنچه بشکل پیکانست

چه بود لاله ز آب رز که سرگرمست — بگو که زلف سمن از چه رو پریشانست

شراب چون ازل رخشید در عالم — فروغ باده ز ذرات کون تابانست

بصورت دو جهان سر عشق ظاهر شد — کنون ز تربت انسان و سید انسانست

چه باشد انسان مجموعهٔ اصول و فروع — چه باشد انس جان سلطان ملک عرفانست

چه باشد انسان جمخانهٔ می الستست — چه باشد انسان مقصود کون و امکانست

چه باشد انسان آینهٔ خدای نماست — چه باشد انسان مرآت کفر و ایمانست

بیار ساقی ازان باده نسک روحانی — که مرهم دل ریش است و راحت جانست

بگو بیا صبح ما پیش ازین محال بگوی — که قاسمی به همه حال مست و حیرانست

دل عشق تو آشفته و سرگردانست — جان بدیدار تو شادست ولی حیرانست

عشق دریای محیط است بتحقیق بدان — چه دل است اگر قلزم اگر عمانست

با من از دوزخ و فردوس مگو هیچ سخن — هر کجا هست مرا جنت جاویدانست

غافل از دوست چه باشد و [illegible] — در نهانخانهٔ وحدت قمری پنهانست

پیش مستان طریقت سخنی میگویند — هر که او منکر عشقست نفس شیطانست

عاشقست این دل شوریدهٔ من درمانش — بس عجب نبود اگر بی سر و بی سامانست

قاسم از جامه دریدا غم او باکی نیست — نعره و جامه دریدن صفت مستانست

در دو که سرمایهٔ ملک دو جهانست — المنة لله که مرا بر دل و جانست

شهری همه بر آتش عشق تو کبابند — من نیز برانم که همه شهر برانست

در حلقهٔ گیسوی تو کان مایهٔ سوداست — هر جان که جوی قیمت خود دید گرانست

یک لمعه ز رخسار تو در خانهٔ کعبست — یکبار ز سر زلف تو در دیر مغانست

زان روست که اینجا همه لبیک و نفیر — زین موست که اینجا همه فریاد و فغانست

گفتم که بهر حال و بهر وجه که دیدم — چون ماه شب چارده روی تو عیانست

یک غمزه زد از ناز و بمن گفت که قاسم — آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست

امشب شب آدینه و فردا رمضانست — تن در دو بان آمد و جان در خفقانست

بربند ره لقمه و بگشا ره دیدار — تن طالب نان آمد و جان طالب جانست

آن خواجه عزیزست و لطیفست و شریفست — آزاده و [illegible] که صد حشمت با اوست

خرسند از آنست که بر سفره ارزاق
هرچند که نانش نرسد بر سر خوانست

من بنده شوقم که بر افشت سک رو
پروانه عشقست ولی شمع جهانست

چون جمله تو بینی بجز تو کس نیست بتحقیق
هر جان که شناسا شود آن جان همه دانست

رعنایی تو چشم تراکو راید کرد
رو و همه خرای دوست که این سر همه گرانست

کور بی تو شد ناتیغ راه تو وکرنی
چون ماه شب چارده ان دوست عیانست

گر زانکه شراب از خم توحید کنی نوش
در دیر جهان قاسم ما پیر مغانست

در دیده صاحب نظران کشف عیانست
کان ماه دل افروز پس پرده نهانست

گر زانکه نعلت روی این ره نکند سود
هر سود که بی دوست بود عین زیانست

هر جا نگرم روی تو بینم بهمه حال
گر خانه کعبه است وگر دیر مغانست

زاهد [illegible] تو در ملک اما [illegible]
در کوچه ما نغمه و [illegible] دف

آن بسته دران چهره زیبای تو ما دام
هر جای که آنست دلم مایل آنست

دی رفت بهار همه پر لاله سیراب
دهقان چکند چاره که امروز خزانست

گویند که قاسم که ازین عشق حذر کن
بیچاره حذر کرد ولیکن نتوانست

در بتخانه وحدت قمری پنهانست
که همه جان و جهانست و همه جانانست

هیچ جا نیست که نور و هیچ محل خالی نیست
عقل حیرت زده در شیوه او حیرانست

پیش ما قاعده اینست مسلم داریم
هر گدایی که زکوی تو رسد سلطانست

دلم از دست ببردی و بهجران دادی
داستان من شوریده از آن دستانست

گر صد نامه نویسم صفت مشتاقی
اشتیاقم بملاقات تو صد چندانست

وصف آشفتگی و وصف پریشانیها
ای خطا چین سر زلف ترا در شانست

قاسم از شیوه سودای تو شوریده دلست
دل سودازده با عشق تو جان در جانست

مرا پیوند او پیوند جانست
دریغ آن جمال از ما نهانست

بگویم جان تنها جان چه باشد
نه تنها جان که او خود جان جانست

ز امید وصال یار مستان
درین ره کاروان در کاروانست

بیا گر عاشقی تا باز بینی
دلم را کاسمان لامکانست

عجایب دولتی دارم که دایم
دلم با دوست سر بر آستانست

دلم را بردو جان میخواهد از من
تقاضایست این که سری در میانست

مرا تنها مبین در راه توحید
دل قاسم جهان اندر جهانست

مرا بون عاشقی دارالامانست — دلم با دوست سر بر آستانست

سبحان الذی اسری بمقصود — همه ره کاروان در کاروانست

همه گم کرده اند این راه اما — چو وا بینی همه با همرهانست

چو دیدند بجانش در شهد ارم — از آنجا هم تیز با ما همرهانست

که بی سار بار تن محال گذاشت — چو بهار و فغان اندر زمانست

کلید گنج معنی داند از — وگرنه گنج عرفان جاودانست

دلت از یاد حق چیزی ندانست — همه میل [illegible] چنین و دانست

اگر رومی روی در حقیقت — چرا جان دلت باز کیانست

نیاز آمد دل قاسم بجز دوست — درین احوال سهری در میانست

در مذهب ما باده حلال است و میان هر دو هم — این باده ز خمخانه اطلال حلال است

بازی بیا که چه اشنید که در عالم هجر — ان خواجه چه دیدست که سر مست وصال است

خبر عشق غدا هر چه دلت را بر باید — گر زانکه شمس است که در عین ... است

هرگز بجد آره نیزی تا تو تو باشی. — ایش مکر خیالست و خیال و محال

ما پیشتر از آدم و حوا و جهانیم — از ما سخن سال مپرس این چه سوال است

اینجا سخن از عاشق و معشوق و عشقست — اینجا سخن از نشاء این بحر زلال است

در شیوه شیر بن تو حالی است که قاسم — سرگشته و حیران شده کین حال چه حالست

ره بیابانست و شب تار و نگارم پایم در گلست — عشق و بیماری و غربت مشکل اندر مشکلست

اینچنین ره را بر سواری تواند قطع را — همرهم عمرست و عمر ما زمن مستعجلست

سخت حیرانست و سرگردان ولی دارد امید — دل بدان لطفی که در ذات جهان آراست

زاهدان گر قصه‌های عشق را منکر شوند — آشنا داند که ما را این سخن با جاهل است

صوفی خلوت نشین را گر مجنب داشت — گر بصورت می‌نماید حق بمعنی باطل است

ناصح از درد دل ما کی خبر دارد که ما — در میان موج دریاییم و او در ساحل است

کشتی جان و دل و دین قاسم در کار تو — در تبسم گفت قاسم صبر کن کار دلست

بر ما بناز میکذری این چه عادتست — در حال ما نمی‌نگری این چه عادتست

در آتش فراق تو بیچاره مانده‌ایم — بس زار زار گری این چه عادتست

دایم به تیغ هجر دلم چند میکنی — ایام عمر شد بسری این چه عادتست

بر روی دوستان در دولت ببسته / با ما ببین که در چه دری این چه عادتست
دی آمدم بکوی تو از بهر روی تو / پنهان شدی ز من جور بی این چه عادتست
فی الجمله عقل و جان و دل و دین بده / آخر ببین چه جمله بریای چه عادتست
بر قاسمی نظر بکن از کمال لطف / ای جان چو صاحب نظری این چه عادتست

دستم بدست گیر که دل توبه کار نیست / جانرا نگاه دار که جان یار عار نیست
بر جان و بر دلم نظری کن ز روی لطف / جانرا ز منت و دل شرمسار نیست
اندر مغاره ام ای جان نازنین / تو پادشاه روح و دلم پرده دار نیست
الطاف بی نهایتی و احسان ز حد گذشت / جان شرمسار عاطفت بی شمار نیست
گفتم که سوز دارم و آتش رجال است / گفتند روشن از دل کو هر شرار نیست
گفتم که عقل گفت که فاضی کن دکان / گفتم که عشق گفت که دار العیار نیست
گویند قاسمی که وهم از عاقلی بزن / همراه عشق باش که یار و دیار نیست

گر دل برفت مسکن جانها بگو نیست / گر عقل رفت جرعه ما در سبوی نیست
در جان ما رجز صفا شبنمی نماند / ما خوش دلیم کاب سعادت بجوی نیست

تا دل

تا دل جمال روی ترا دید لایزال / در فکر خود نمانده چو در فکر روی تست
تا بار روی تو گرد جهان گشت / تا هست و بود باشد در جستجوی تست
اشعه گشت و خرقه صد پاره چاک / جانرا گناه نیست که جان مست روی تست
گفتی فنا شو از خود و یکدم [illegible] بگو / ای آرزوی دیده مرا آرزوی تست
قاسم شراب جمله جهانها کشید / محتاج قطره ایست که اندر کدوی تست

شمعهای جان مرا جست کز من آرزو دست / کنون که خون دلم ریخت جان و دل ببرد است
نهان من همه اسرار نگار حجت طلوع / هزار پرده دریده و مستور در پرده است
بگو به فاضل عالی جناب شیخ شهر / چه سود لقلقهای زبان چو دل مرده است
عظیم مست و خرابم مدام ای ساقی / که جام باده من جز پس صاف باده درد است
ز ابر عالم بلید برف می بارد / درین [illegible] نفس زا [illegible] جز بسر دست
بجان و دل نفسش اقبول باید کرد / کسی که در [illegible] گرم و دل زنده است
بیا ز قاسم بیچاره با جا [illegible] / که جان و دل بیلاهای [illegible]

بازم نمکی بر جگر ریش رسیدست / صد گونه بلا بر من درویش رسیدست

درد تو بهر کس نرسیدست ولیکن / الملة لله که مرا پیش رسیدست
من ناله نه بیگانه بدارم که دلم را / هر غم که رسیدست هم از خویش رسیدست
گیتیم همه عشق است نباید صفت ذات / تیری که مرا بر دل ازان کیش رسیدست
نوش دو جهان از همگی کرد فراموش / تا بر دل من لذت آن نیش رسیدست
ای عشق جهانسوز کجایی که دلم را / هر غم که رسیدست هم از خویش رسیدست
گیتیم همه عشق است نباید صفت ذات / تیری که مرا بر دل ازان کیش رسیدست
گر ناله کند قاسم بی دل مکنش عیب / پیداست ازان ناله که درویش رسیدست

دل چه دیدست که دیوانه آن یار شدست / جان چه نوشید که پیمانه اسرار شدست
فتنه و شور قیامت زر و انهار رها / کمر از خلوت جان جانب بازار شدست
این همه نعره و فریاد و فغان از آنست / دوست خود از پس پرده خریدار شدست
من چو گویم که دلم را چو یاد ملک بدارم / کعبه بگذاشته و جانب خمار شدست
چه فتادست و چه بودست ندانم که ز عشق / خرقه خلوت ما حلقه زنار شدست
صفت عشق تو گفتیم و دل آن شعله بماند / کوه صد پاره شد و سنگ پاره شدست
بدل قاسمی آنکه ببینی جاوید / شکر از زر آن شده و قند بخروار شدست

روی

روی رنگین لعل بدخشان شدست / جرعه ما قلزم و عمان شدست
ذره ما شد همگی آفتاب / عقل درین واقعه حیران شدست
کس نشنیدست و ندیدست این / مورچه را که سلیمان شدست
هر که ازین جرعه چشید قطره / بنده او خسرو و خاقان شدست
گر نظری هست بدین حال ما / تن همه جان جان همه جانان شدست
حسن و وفا هر دو بهم ساخته شد / کار جهان جمله بسامان شدست
جان و دل قاسمی از شوق دوست / مغرب هر مشرق عرفان شدست

ای خواجه درین کوی چه جستی و چه بودست / بحث تو بلندست و زبانها همه بیهودست
ای خواجه تو مستی و ندانم که چه مستی / مستی و ندانی که کلاهت که ربودست
این حالت که خود نشناسی حقیقت / غیرت نه پیدا نیست و علی رغم حسودست
از دولت وصلت شب و روز همه / در مجلس ما زمزمه رود و سرودست
ای فاضلکان از دم میخانه در آیید / از فضل مگویید که ایام شهودست
این قصه مگویید بدزدان طریقت / هنگامه بگیرید که هنگام ربودست
باید که بدانند خلایق حقیقت / هر چیز که بینید که بودست بودست

باصوفی چرا بگو بباید که غم نیست / دل گرچه سیاه است ولی جامه کبود است
آن یار چو پیداست چه گویم چه جویم / قاسم به زنی حلقه که این در بگشود است

دیده ام یار بر رخ آن گلعذار افتاده است / اشک سرخم بر رخ زردم آشکار افتاده است
هرکسی را اختیاری هست در عالم مرا / عشق او بر هردو عالم اختیار افتاده است
مست و حیران و خرابم از کمال و حسن یار / تا دو چشم نرگسینش در خمار افتاده است
[illegible] / زآتش عشق توام در سر شرار افتاده است
از کمال کبریا محبوب سویم بنگریست / گفت یارا چون تو سرگشته هزار افتاده است
گفتم آخر چه پریشانی ندارم هیچ کار / تا مرا با زلف مشکینت کار افتاده است
گفت قاسم را به خاک دولت پیش من / خون تو چون بسیاری بر پریشان رهگذار

جاودان هر که ترا دید به عالم شاد است / عاشق روی تو از هر دو جهان آزاد است
دل در آن قاعده دهر منه ای عاشق / زانکه این قاعده سست آمد و بی بنیاد است
همه با عشق سخن گویم و از روی خوشم / شاد دم از عشق که آن قاعده معتاد است
همگی روی ترا مقصد اقصی دایم / زهد و تقوی و ریاضت صنعت

همه آفاق به پیمودم و غایت دیدم / هرچه جز در تو بود هست بعالم باد است
عشق گویند بهرحال حدیثی است صحیح / عقل گویند ولی آن خبر آحاد است
ای که با جور و جفا بر دل مسکین کردی / گر فراموش کنم جمله همینم یاد است
قاسمی از تو بپرسند کجا شد برگو / که در این گوشه آن در خراب آباد است
خسرو از صحبت شیرین طرب بی ترسید / این همه جور و جفا بر جگر فرهاد است

یکدم از ره صومعه کان دور و دراز است / بنشین به در میکده کان خانه راز است
گر بانگ نماز شنیدی تو در آن کوی / گر گوش تو باز است همه بانگ نماز است
از خرقه و زنار و ز سجاده و تسبیح / مقصود نیاز آمد و دیگر همه ناز است
هرجا که بود حسن بود عشق در آنجا / محمود در ایشان سر زلف ایاز است
احصای ایادی تو هرگز نتوان کرد / عاشق همه اوقات به درگاه نیاز است
من بار سفید بوام ای مقصد مقصود / چشمم همه اوقات به دیدار تو باز است
ای چهره خوبان نظری کن ز سر لطف / قاسم ز غم عشق تو در سوز و گداز است

باد صبا باز فکند پرده ز رخسار دوست / جمله ذرات را عربده و های و هوست

حاضر و لدار باش حافظ اسرار باش — فتنه جو دیدی بدان پیش رو فتنه اوست

قاعده کار بین شیوه دلدار بین — این همکی مغز نغز وان همکی پوست پوست

در نظر یار باش حاضر و هشیار باش — واقف اسرار باش سر جدا از سبوست

جیست سبو جان ما باده شراب جدا — جلام می کبر با هر نفسی تو بتوست

عشق جو بالا گرفت عالم غوغا گرفت — هر چه بصد پاره شد خواجه چه جای رفوست

سر ز محبت برار در طلب یار غار — عیب بحاط مدار زانکه غیورست دوست

عشق جو نیست مست جام لبالب بدست — باده مجویید از او زانکه عجب تند خوست

بوی محبت شنید شد بجهان ناپدید — قاسمی اندر طلب در بدر و کو بکوست

بوی جان می آید ار باد صبا این بوی دوست — سنگ را این حد نباشد نکهت گیسوی اوست

جیست بر واقف شدن [illegible] از سر اول — آنکه چون آینه با دراک عالم رد برو دست

حمله عالم [illegible] ما آینه ایم — گر نباشد آینه شاه چه داند کو نکوست

باده تا با جام ما وصل نگردد دوست — باده را مستی ز جان ماند از جام و سبوست

جدا این نیست او را سجده کردن لاجرم — سر به پیش افکنده ام بیچاره من از سر دوست

من ز غمهای کهن سرگشته ام همچون [illegible] — دولت تشریف غم ساعت بساعت نو بنوست

جان ما [illegible] دست داد و دولتی باید عظیم — قاسمی را در دو عالم خود همین یک آرزوست

عاشق هر کی مایل و عاقل نباید جو [illegible] — عارفی قتیل دشمن و عاشق قتیل دوست

هر کس بقید رحمت خود راه میرود — این یک بمغز می کشد ان دیگری ببوست

واعظ بروز مستی عشاق دم مزن — مستی ما ز باده بی جام و بی سبوست

راهی ز خلق با حق و راهی ز حق بخلق — یک راه دیگرست که از دوست هم بدوست

امیدوار باش که او کان رحمتست — غیرت نگاه دار که آن شاه تندخوست

قاسم حجابت وصل نباید بهیچ حال — هر دل که او مقید از زشت و از نکوست

دل ما بصد جان طلبکار اوست — ولی در حقیقت طلبکار اوست

زهی روی روشن که در رو نهان — که انوار خوبی ز انوار اوست

[illegible] جو [illegible] شد بصد جان شهر — جو گویید باز از بازار اوست

تو شاد از غمش و ز رنجش شاد — تو غمخوار اویی و غمخوار اوست

تو بلبل صفت مانده زار گل — ولی بیخبر زانکه گلزار اوست

بر قصد ازین حال در آن کوی — که هر ذره مرآت دیدار اوست

نشاید که از او جوید دگر   دلی قاسمی را که دلدار اوست

در سویدای دلم سودای اوست   در دل و جانم تمناهای اوست
نیر اعظم که شمع عالمست   پرتوی از چهرهٔ زیبای اوست
من نمیدانم ز حال دل که چیست   این قدر دانم که دل مولای اوست
چون مقلد با طریقت ره نبرد   در حقیقت خار ما خرمای اوست
هر که فانی شد ز طبع خاک و آب   این قبای عشق بر بالای اوست
بوی جان می آید از باد صبا   نکهتی از عنبر سارای اوست
قاسمی چون واقف اسرار شد   خاک کویش جنت الماوای اوست

خبری داد دلم کین چشم و خانهٔ اوست   دل و جان عاشق آن نرگس مستانهٔ اوست
من از آن یار بگویم که عجب دلداریست   شمع جانست ولی عاشق پروانهٔ اوست
قصهٔ عشق غریبست نشاید گفتش   هر دو عالم همه جا قصه و افسانهٔ اوست
دو جهان مست خرابند ز جام ازلی   دو جهان در دو جهان ساقی میخانهٔ اوست

جام آن یار ز من از حد و نهایت بگذشت   از سماک تا بسما ساغر و پیمانهٔ اوست
ما بغیر از تو ندیدیم به عالم دگری   زلف دلدار گر اینست که در شانهٔ اوست
گر نه پیوسته ترا عاشق و فرزانه کجاست   قاسم سوخته دل عاشق فرزانهٔ اوست

سربلندی من که دایم در سرم سودای اوست   قیمت هر کس بقدر همت والای اوست
لن ترانی میرسد از طور موسی وا جواب   این همه فریاد مشتاقان ز استغنای اوست
فتنهٔ آن چشم مخمورم که در مستی و ناز   در میان شهر در هر گوشه غوغای اوست
ای دل اندر راه عشق اندوه خوردن غم مخور   مایهٔ شادی عالم دولت غمهای اوست
عقل اگر در بزم مستان لاف هشیاری زند   با وجود چشم میگونش گرابروای اوست
گر بجای هر همی فهمی رسد خوشحال باش   در فنا تسلیم سوکان هم ز مرهمهای اوست
از تو تنها ماند قاسم گر تو تنها کس مباد   ای هم غوغای عالم بر تن تنهای اوست

دلم شمع شیرین ترا دارد دوست   هر کجا شمع شیرین دلم زنده از اوست
عاشق روی تو نیم از همه رو در همه حال   قصهٔ روی او را نیست سخن روی برو
زاهد از ما مطلب شیوهٔ زهد و تقوی   توبه و تقوی ما قصهٔ سنگ است و سبوست

دیده آنرا که عشق هست نمی بیند راست   دیده بگشا که به نفی همه تا محک اوست
زاهدا تا ز ره بر وفق رفت ندانم چون رفت   که برون ز نفس امّاره کسی راه برد از عادت دوست
سخن از مردم جاهل نتوان کردن گوش   نیست واقف دل جاهل ز رموز معنویست
قاسم خسته دل و جان همه در راه تو باخت   خرقه صد پاره شد ای دوست چه بیگانگی است

عرصهٔ عالم هماپیداست ناپیدا بدوست   جمله ذرات جهان از روی بدان روی نکوست
مست دیدار اند ذرات جهان بر طور عشق   در دل هر ذره صد آتش از سودای اوست
حسن عالمگیر او هر جا بنوعی جلوه کرد   این یکی گوید چنین وان یکی گوید که دوست
ناصحا زین شهر بدخو و بدگویی مکن   آب روی ما مریزی آب روی آب جوست
عاشقی و زاهدی با هم نمی آیند راست   زاهدی و عاشقی افسانهٔ سنگ و سبوست
عشق ما را گر دخالی خود بجایی ماند نیست   بر شدیم از عشق حق بی مغز ماند اینجا نه پوست
قاسمی از چرخ و ارکان گر تهی گاه یکیست   چرخ و ارکان عاجز اندان نگاهبان دوست

رسید ایمن چو پنهانست آن دوست   همه جا او همه جا او همه اوست
ز جوی تن بجز جان رسانم   مرا این دولت از خود تو مرجوست

بکر

یکی را ذات از وجد و سماعست   یکی را راحت اندر رقص و تکوست
کسی را سر از عشق فارغ اندانست   دگر داند هم از یاران یاهوست
مشو نومید اگر داری خطایی   که سلطان کریمانست و چون بس نکوست
چنگ چلوه مشو فارغ ز جانان   که هر ساعت ظهوری دیگر از اوست
چه ترسانی ز طوفان قاسمی را   که دریای جهانش تا بزانوست

نمی توان خبری داد از تجلیات دوست   ولی ز روی حقیقت حقیقت همه اوست
بیا که وصف جمال تو میرود دوشوق   بیا که قصهٔ صاحبدلان زوجه نکوست
با بروت نتوان گرد اشارتی کردم   ز ترک چشم تو ترسم که مست و عربده جوست
کمینه جرعهٔ رندان دیر ما دریاست   ز حال کرد نشست حکایت چه جای جام و سبوست
جهان اگر همه لب گردد از گرامی وقف   محو ز جنس معانی نباشد الا بوست
توقف زدن قاسم مکو در نغ و مکو   که میرود به بی الحمد خصم دوست بدوست

برآمد آفتاب طلعت دوست   که ذرات جهان از روی آن روست
اگر هست از بیچاره حرف جوید   از و مشنو که او و از او هند دوست

غلام روی آن خورشید چشمم / که عالم لمعه زان روی نکوست
چه خوش می نالد آن چنگ بهر بد / که شور عاشقان از ناله اوست
اگر صوفی ندارد عشق قامت / اگر ملا بپاسد نیست تو قوت
بکوی عاشقی یکسر گذر کن / که هر جا فتنه هست در آن کوست
تو هر جوری که خواهی کرد بر من / مرا جور تو بردن عادت و خوست
ز جنت قبه در باغ کنشید / همیشه قامت در باغ کوکوست
بیا تا قاسم شراب ناب پستان / بنوش و سجده کن در حضرت دوست

بیار جان طلبکار را بحضرت دوست / ببین که با همه ذرات کون ره در روست
علم زدی ما رفته است روز ازل / جرع چه سود کند خون تهم حسن رد دوست
مرا ز خم تو یک جرعه تمام بود / بیار رطل محبت چه جای جام و سبوست
بوصل ما چو رسیدی تو شاد و خرم باش / جهان و جان بعوض ده که دولت اینکوست
رقیب گفت که از یار میکنیم شکوه / رقیب قصه غلط کرد ما و ابا اوست
ز پا فتاده ام ای یار یک نظر ز ما / مرا ز جود نوای دوست التفات نظر جو
بطعنه گفت که قاسم ز عشق توبه کند / طریق توبه ز عشاق رسم نانیکوست

ای دل و دلدار من راه بوصل از چه روست / ای بت عیار من راه بوصل از چه روست
هر دو جهان نام تو قصه و پیغام تو / جرعه خور جام تو راه بوصل از چه روست
ای بت دلدار من کعبه و زنار من / واقف اسرار من راه بوصل از چه روست
ای صنم چاره ساز چاره دلفگار / راست بگو کج مباز راه بوصل از چه روست
مرشد من یار من بحر من انهار من / نور من و نار من راه بوصل از چه روست
ای گل و گلزار من مونس و غمخوار من / صاحب اسرار من راه بوصل از چه روست
ای دل دار العیار مقصد این کار و بار / کج ترا نیست یار راه بوصل از چه روست
ای مه سیار من وی شه ابرار من / ای سرو سردار من راه بوصل از چه روست
مایه انوار من گلشن از هار من / قلزم زخار من راه بوصل از چه روست
ای بت خونخوار من ای گل و گلنار من / گرمی بازار من راه بوصل از چه روست
ای صنم گلعذار قاسم زار و نزار / گوید و در انتظار راه بوصل از چه روست

آشنا نیست جمالت که جهان پرتو اوست / همه را از همه رو دیدی بدان روی نکوست
تا جمال تو بدیدم خوش و خندان گشتم / همه شب ذکر دلم تا بسحر یا من هوست

بنده از دیدن دیدار تو گشتم فربه / هر که دید از تو ادید نگنجد در پوست
تنم از درد بجان آمد و دل حیران شد / ساقیا باده بپیما که همه جا همه اوست
گر ترا دیده بتحقیق خدا بین باشد / گل و گلزار همه دیده و دیدار همه اوست
هر کجا عربده قایم و دایم هستی / به تنیش دان که همه عربده و عربده جوست
قاسمی رو بگذار و رقیبان بگذار / دشمنانند همه تا نرسد دوست به دوست

از دم اشتیاق تو ز اندازه درگذشت / از پا فتاده ایم و آبم ز سر گذشت
هر دل که با هوای تو نفتاد ز جهان برون / جان بخشش و مسکن تو چو نسیم سحر گذشت
بر طور شوق روی تو هر دل که بار یافت / موسی صفت ز غصه طور اشتر گذشت
در کوی عاشقی که دو عالم طفیل اوست / آنکس قدم نهاد که از خشک و تر گذشت
از لذت حیات جهان بهره ور نشد / هر دل که از حقیقت خود بیخبر گذشت
یارب چه شکرها که ندارند عاشقان / از لطف یار ما که ز شیر و شکر گذشت
بر خاک آستان تو جا را آشنا کرد / قاسم بحضرت تو از این مختصر گذشت
در شرح آن جمال بیان از حد گذشت / در حسن یار حیرت جان از حد گذشت

در عطفه دهان تو کان سر بار گاست / گر می رسد یقین و گمان از حد گذشت
نادیده یار را بتصور خیال کی / افتاد در زبان و بیان از حد گذشت
از عین حسن دلبری نام بی نشان / یک جلوه کرد نام و نشان از حد گذشت
زین پیش بی نقاب مرو در میان شهر / ای دوست الحذر که فغان از حد گذشت
ای یار جان که بر سر بازار عاشقی / شاد آمدی و شادی جان از حد گذشت
از فکر پر خیال تو بالا است شهر / در ملک لایزال امان از حد گذشت
وقت است تا قرین شود آن یار قاسمی / کز شدت فراق فغان از حد گذشت

باز شوری بمحلت زد از ان کو بگذشت / سوی ما شور شد امروز کز ان سو بگذشت
هر که بگذشت از من بیدل جگرم خون شد و باز / قطره ام قطره بچشم آمد و از رو بگذشت
دیر شد منتظر آنرا که به بیندان رو / دیر دیر آمد و از گوشه ابرو بگذشت
صوفی ما همه حسن تو به پهلو که دید / نکرش یار گرا ما به ز پهلو بگذشت
همه در چهره زیبای تو ظاهر دیدم / هر چه در خاطر از اندیشه نیکو بگذشت
سالها در عجب افتند اگر شرح دهم / آنچه در جام از آن نرگس جادو بگذشت
در سحر بوی کس زلف تو آورد صبا / قاسمی بوی تو بشنید و از آن سو بگذشت

عدیل نیست ترا در جهان بحسن و ملاحت … عجب لطیف و صبیحی بخیر باد صباحت
دلم بسوخت ز حسرت بنم که ای همه غیرت … فضا بلرک رقیبان حرج کجا نهاد کلاحت
کرم بحجت نشانی و رحم رحش برانی … مطیع رای تو باشم بهر جهت صلاحت
ز فیض خوی تو گلشن جهان صورت و معنی … ز نور روی تو روشن جمال صبح سعادت
تسلی از تو دلرا اثر از عزت و تمکین … تجلی ز تو جان را اثر از شهد و شهادت
نجات و ناز جانها که دست از سر کردون … بوصل کوی که ای جان رسید وقت عبادت
تو پادشاه جهانی سبیل عشق تو دانی … طرس قاسم مسکین شکستگی و ملامت

بحق صحبت دیرین مرا از ان بحالت … باتیس یلالت ز استان کمالت
دلم بغیر حبایب تو هیچ جای نبیدا … بحق شام فراقت بحق صبح سعادت
بحق و نیا مدم ای جان تقرب حضرت جانان … مرا بحسن و دلال تو عشق کرد دلالت
سخن قبول کن از ما بپای حضرت اعلا … بپیر ره بال خود اینجا که بال تست و بالت
همه شب که جهان مست خواب خوش بود ای جان … من و زاری و زاری ندیدم حیلت
اگر نه عون تو باشد چگونه راه برد دل … باسمان هدایت ز استان جلالت

بروز حشر که عرض گناه خسته دلانست … گناه قاسم مسکین بلطف تو حوالت

ای بر تو جمال الهی چگونهست … وی فیض فضل نا متناهی چگونهست
خواهم ز لطف و جود تو شکری کنم ادا … ان هم ز جود تست الهی چه گونهست
گر کاینات خصم شوند ار کسی چه باک … ای جان و دل تو پشت و پناهی همی
وصف تو بر صحیفهٔ دلها نوشته اند … بالا تر از سپید و سیاهی چگونهست
حیران شدست جان و دل عاشقان ترا … نشناختست کسی نگاهی چگونهست
گاهی بغمزه رهزنی کاروان زنی … که مرشد طریقت و راهی چگونهست
جان خواستی ز قاسم بیچاره ای صنم … جانها گدای تست تو شاهی چگونهست

ای رهنمای ملک معانی چگونهست … در دین حق مساعد جانی چگونهست
هر زنده دل که نام تو بشنید زنده شد … سلطان شهر زنده دلانی چگونهست
من وصف گفت نتوانم بهیچ حال … چون پادشاه ملک بیانی چگونهست
تو میر ره روانی و صاحب طلیست … بار بشنید صد رهبانی چه گونهست
سلطان هر دو کونی و عالم گدای تست … در ملک فقر شاه نشانی چگونهست

خواهم بجان که مدح تو گویم بصد زبان … چون همت که برتر از انی چگونهست
ای شهریار ملک ولایت ترا سلام … برتر ز فکر و عقل و گمانی چگونهست
تو زنده و پس حضرتی و پادشاه جام … ای جان و دل چو جان و جهانی چگونهست
قاسم گدای کوی تو شد جان و دل ترا … ای شاه جان تو امن و امانی چگونهست

با عشق ز تسبیح و مصلا نتوان گفت … جز باده که از رنگ مصفا نتوان گفت
اینجا که کند عشق خدا غارت دلها … جز ذکر مقدس و تعالی نتوان گفت
عشقست که ان بحر سلامت یکبار … با تو سخن از بحر معلا نتوان گفت
ای جان خبرت نیست ز عالی تحقیق … با تو سخن از عالم اعلا نتوان گفت
گر عشق و سلامت طلبی پا به سودا … با عشق ز سرمایه و سودا نتوان گفت
در بحر وصالش همه در موج فنا هم … اینجا ز عزی و مربا نتوان گفت
این واعظ ما مرد سر شیست فامل … با او صفت بادهٔ حمرا نتوان گفت
زان بادهٔ حمراست که بی رنج خمارست … زان بادهٔ حمراست که انرا نتوان گفت
جان و دل قاسم همگی غرق وصالست … با او سخن صوفی دانا نتوان گفت

اسرار تو با خاطر هشیار توان گفت … این گنج نهانست که با یار توان گفت
در خاطر جهان عاشق یار هم و نوازم … در خاطر جهان قصهٔ آن یار توان گفت
چون چهره ز اندوخت نگارین گره مویی … با او سخن خرقه و زنار توان گفت
چون قطره ز دریا شد و گشت بدریا … با او سخن قلزم زخار توان گفت
خواجه ز جهان مست و خراب گدای … با او سخن مردم هشیار توان گفت
قاسم همگی وحشت عشقست درین راه … گر در طلب آن یار ز دیدار توان گفت

در حسن و جمالی که تو داری چه توان گفت … سروی صنمی لاله عذاری چه توان گفت
بر صفحهٔ دل ای دل و جان از غم و تشاد … نقشی که نگاری چو نگاری چه توان گفت
خود را سگ کوی تو شمردیم در ما را … گر از سگ آن کوی شماری چه توان گفت
در دل همه غمهای تو داریم شب و روز … در دل غم ما هیچ نداری چه توان گفت
دل داده و سودایی و رندم چه توان کرد … زیبا و دل افروز و عیاری چه توان گفت
کارت همه آزار دل قاسم مسکین … ای دوست بر این تا بچه کاری چه توان گفت

چشم سر مست تو ما را بستمکاری کشت … دیده صد زاری ما را بصد زاری کشت

سرخ شد چهره زردم ز سرشک گلگون / که مرا یار بدان چهره گلناری گشت

بارها باز توام گشت و عجب میدانم / زان شکرخنده شیرین که مرا باری گشت

گفتمش یار منی گفت که اغیار نه یار / اندرین شیوه مرا یار باغیاری گشت

جرم من نیست بر پیر مغان واگویید / که مرا ساقی از استیزه بهشیاری گشت

چشم مخمور ترا دیدم و هشیار شدم / که مرا نرگس مست تو بهبیماری گشت

ز اول عشق دلم گفت که قاسم مهراس / آخر الامر مرا باز بدلداری گشت

ناگهان در تاخت عشقت ملک یغما گرفت / آتش سودای عشقت در دل جانا گرفت

عقل وصفی کرد از اوصاف علو لایزال / عشق در بحث آمد و بر عقل و فتها گرفت

پرتو نور تجلی هر دلی را بهره داد / عقل استیفا گزید و عشق استغنا گرفت

آتشی در وادی ایمن فتاد از ناگهان / شعله در کوه طور افتاد و در موسی گرفت

الغیاث ای دستگیر دردمندان الغیاث / عشق شوریده است و دام هر زن و مرد گرفت

قاسمی را عاقبت یک او فتاد از فضل اوست / عاقبت بر خاک کوی تو مسکن و ماوا گرفت

جان بیوی وصل یار از کعبه تا بتخانه رفت / اول بیاد چشم او در کنج هر بتخانه رفت

زاهد او رو در چشم مست یار از باده گری / ... باد باقی نوبت ...

سرخ

سرخ شد گل در چمن چون خون بلبل را بریخت / تا چرا در خون آن شوریده دیوانه رفت

از رخ جان شمع روشن میشود بر عاشقان / عالمی کز سوز دلها بر سر پروانه رفت

گشت درویشان بهپهلو راه دین ... / گر بهیچ راهی شد از جا یاد در ...

چشم مستش تا سمی را در سماع آورد ... / راستی را در سماع عاشقان مستانه رفت

بعد توبه رفت قاسم کاشه دردی بدست / بر سر میخانه ... در سر بسمانه رفت

ذکر جمیل یار چهار ... گرفت / عالم گرفت لیک ... گرفت

جان نکته شنید از ان حسن بی کمال / سوزی ز دل برآمد و شوری ... گرفت

فارغ شد از ملامت و راه فنا گزید / هر دل که با ملامت عشق تو خو گرفت

روشن شد از لوامع اشراق آن جمال / آن نور را که نیر خورشید انور گرفت

میخوانند کل ز وصف جمال تو آیتی / عشقت چه نکتها که ... گرفت

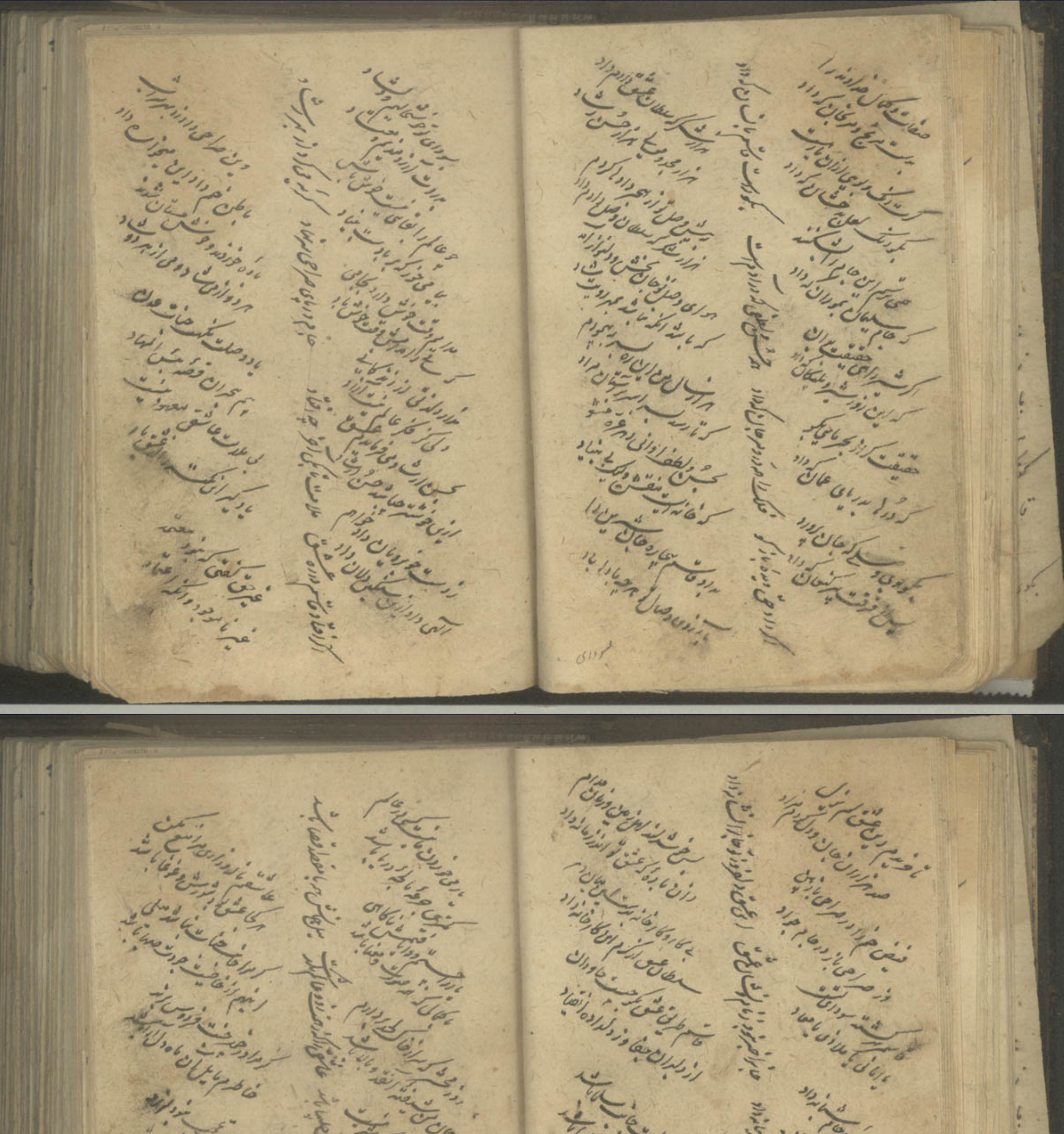
اندر میان اینهمه رندان باده نوش / جم بود جان آدم و جام جم ... گرفت

واندر میان زاهد و عارف چه فرق ... / آن راه ...

قاسم میان خاک در ... / چون باد ... گرفت









قصه نور رسید از اسرار
شیخ [illegible] غیب و دیار
عقل در [illegible] دارا اکبر
عشق [illegible] دار و مدار
[illegible] باسط او
که کرکس و [illegible] از آثار
[illegible] وجود کار و کبود
[illegible] قهار
بی بلا راه عشق [illegible]
[illegible] وکل ناچار
[illegible] نشان [illegible]
[illegible] این گفتار

[illegible]

[illegible] امروز
[illegible]
[illegible] صور
ای دل از [illegible] خود بکشد [illegible]
تا شود [illegible] و مکانات [illegible]
[illegible] خانه دل کرد خراب
[illegible] منظور
[illegible] فردوس [illegible]
[illegible] صورت [illegible]

اگر چه خسرو [illegible] شرق [illegible] فغفور
بنام نیک توان گشت در جهان مشهور
قلندر [illegible] حقی بصورت [illegible]
[illegible] مغرور
[illegible]
[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible] عقل [illegible] جان [illegible]

[illegible]

[illegible] قلندر [illegible]
[illegible] عشق [illegible] جان [illegible]
حدیث عشق [illegible]
[illegible]

بیش ما قصه شوقست و شهود است حضور | در نهانخانه وحدت همه نور است و سرور
بر سر راه تولا همه شادی و طرب | در بیابان تمنا همه حیران غرور
شاد مانم که بکوی تو گذر خواهم کرد | برسم از عشق که گوید که ازین در که دوا
بس عجب مانده ام ای جان و جهان در صفتت | که تو تنگان تنگی و ز تو جهانی پرشور
چه عجب باشد اگر صید تو گردد دلها | عشق چون باز بجیب آمد و دلها عصفور
خوش اناالحق گو و بردار ملامت بر شو | چو کشیدی تو ازین جام شراب منصور
قاسم از جام تو مست است و خراب افتادست | که بهش باز نیاید بکه نفخه صور

هله ای دوست بیا باده بخور غصه مخور | هر که او باده نخورد است ازین کوچه گذر
عشق ما را بخرابات حقایق برساند | انجمن عشق ندیدم در اطوار بشر
دلم از دست ببردی و ز پا افتادم | تو همه حیرت جان آمدی و شکر و قمر
من ندیدم چو تو محبوب بدین غایت حسن | از کجا میرسی ای دوست چنین تازه و تر
هر که او روی ترا دید دلش خرم شد | نگزیند بهمه حال جهان یار دگر
عشق در خانه جان آمد و قاسم گفت | نرود تا نکند خانه ما زیر و زبر

از لب

از لب لعل توام کار بکامست امروز | فلکم بنده و خورشید غلامست امروز
هر که قانون شفای دل خود می طلبد | ز اشارات منش کار تمامست امروز
خسرو ملک جهان یوسف شاهد رویست | که مهش بنده و خورشید بدامست
مجلس عشق نهادست و می اندر داده | سخن عقل درین بزم حرامست امروز
پیش ازین حالت دل مستی و شیدایی بود | از می ساقی جان مست مدامست امروز
یار چون شد متکلم تو رها کن کلمات | نام رندی و حکایات تو خامست امروز
قاسمی فاش مکن قصه اسرار ازل | سر نگهدار که غوغای عوامست امروز

دلم در عشق ناپرواست امروز | ز جانان در سرم سوداست امروز
گدا یا نزار از پی [illegible] خبر نیست | که سلطان جهان با ماست امروز
ز انوار تجلی جمالش | جهان پر شور و پر غوغاست امروز
دویی را از میان برداشت محبوب | دل از کون و مکان یکتاست امروز
ندارد خاطرم پروای اغیار | که چون پروانه ناپرواست امروز
درین بودم که قاسم را چه شد حال | که گم گشت و ناپرواست امروز

خطاب آمد که ای حیران مسکین — میان بحر غرق ماست امروز

در جان و جان مهر تو دارد بشب و روز — ای شاه گرانمایه و ای ماه دل افروز
از کوی تو بنشستم زهی بخت و بلندی — باروی تو بنشستم زهی طالع فیروز
یکغمزه زند جان و جهان بر باید — جانرا نتوان بردن از ان ناوک دلدوز
چون مصلحت کار بجز راه خطا نیست — صوفی تو بیا مصلحت کار بیاموز
نفس تو بد اموز و خرد رهبر راهست — با راه خرد شو مشنو قول بد اموز
یکجام اگر از باده وحدت بکف آری — اوقات تو عید آمد و ساعات تو نوروز
قاسم بهمه حال و بهر وجه که باشد — سودای رخ و زلف تو دارد بشب و روز

بار زلف و رخت مست خدایم شب و روز — ای ماه وفا پیشه و ای شاه دلفروز
بی شاهد و شمعیم درین وادی ایمن — شاها بنما چهره و زان شمع بر افروز
ما را ز ازل جام می عشق تو دادند — از باده پارینه بد این پستی امروز
ما خرقه ناموس بصد پاره دریدیم — زاهد تو برو خرقه ترا در رو دریا دوز
امروز که مهمان منست آن دل دلدار — ای چنگ دمی ساز کن ای عود بسوز

امید جانست دلم را بخداوند — در پیش رخت چاک زنم خرقه پیروز
المنة لله که ز دبستان بسر آمد — هنگام بهار آمد و شد تخت نوروز
ز آنها [illegible]م تو بر روی تو چگونم — از قول بد اندیش و حکایات بد آموز
عشقت بدل عاشق آشفته قاسم — از بخت بلند آمد و از طالع فیروز

مگر عقل از حد گذشت ای عشق آتش برفروز — هر کجا پای نشان هستی ما را بسوز
با وجود آنکه دریا جرعه جام منست — بر لب دریای حیرت با لب خشکم هنوز
با خیال زلف و رویت مست و حیران مانده ام — هیچ می پرسی که خون می آوری شبها بروز
مصلحت نیست عقل و خانه بردار است عشق — بس عجب افتاده است این خرقه دوران جرقه سوز
زود ساکن گشت واعظ خفت ایکه افتتش — گر چه دانند عقل کان رعنا نبیند اند رموز
عزت هر کس بقدر همت والای اوست — زاهدان را سایه طوبی و ما را دلفروز
عشق ورزیدن بدین قاسمی در شرع عشق — عاشقانرا جایز آمد زاهد ار زالا بجوز

چو نازنین جهان بحسن خویش نیاز — کشم ناز تو میبرم بصد هزار نیاز
دلم غریب هوای دیار تست بیا — دمی بحال دیار غریب خود پرداز

بوند
کرم بروضه صدر جهان چه سود — که جان بجانب کوی تو میکند پرواز
ز چشم مست تو مستم که اهل صومعه را — دریده پرده تقوی بغمزه غماز
چو شمع آتش عشقت در دلم بنشست — بذکر و فکر تو ام در میان سوز و گداز
بنور دیده محمود می توان دیدن — اشعه لمعات جمال حسن ایاز
بگفتم از غم عشق تو سوختم چکنم — جواب داد که قاسم برو بسوز و بساز

یا رسم و حضرت تو و صد سوز و صد نیاز — ای عشق چاره ساز جگر سوز جانگداز
تو در غنای مطلق و ما در فنای محض — جانها در آرزوی تو ای عشق چاره ساز
گفتم که سر ببازم و بر آستان تو — گفتا که سر چه بازی می باز نیک بباز
آن یار ظاهر است و در اعیان صورتست — در کسوت حقیقت و در صورت مجاز
با ترس و بیم باش که عشقت بت شکن — امیدوار باش که وصلی است دلنواز
قوس قزح قسمت روی تو در دل شد مدام — جمعی بجست و جوی تو در روزه و نماز
کوتاه کرده ایم حکایت ز سر چه بود — اما قیاس زلف تو گشت این سخن دراز
نازنخ گفت رنج ندارم بهیچ رو — گفتند سنبلی ترش خوش بود و سرفراز
هر کس نیازمند کسی شد بصورتی — قاسم نیاز برد بدرگاه بی نیاز

گر کسی مست خرابست ز مستانش مپرس — هر کرا جان و دلی هست ز جانانش مپرس
عشق ایمان حقیقی است درین دیر فنا — هر که دعوی فنا کرد ز ایمانش مپرس
دل که از زلف پریشان دم آشفته زند — دود از آشفتگی زلف پریشانش مپرس
هر که گوید که بتحقیق و تنی اینسانم — در میان سخن از جوهر انسانش مپرس
هر که گوید که بدان یار شناسا شده ام — رو بدو او در ره شیخ عرفانش مپرس
عید و نوروز جهان جلوه طفیل رخ تست — هر که دم میزند از عید ز قربانش مپرس
داغ سودای تو دارد دل قاسم بشب و روز — صورت حال دل از دیده گریانش مپرس

ز چشم گوشه نشینش نشان سودا پرس — نشان زلف ز آشفتگان شیدا پرس
مرا که مست خرابم ز جام و ساقی گو — حدیث توبه و تقوی ز شیخ و مولا پرس
کمال ذوق ز مستان بیدل و دین جوی — نشان در ثمین از درون دریا پرس
در آن زمان که بر افتد ز جمال نقاب — بیا و از دل ما لذت تماشا پرس
علاج علت دل از عیون مشنو — دوای درد کش راز جام صهبا پرس
کمال سحر مبین طرز غارت دل و دین — ز چشم شیوه گر مست شوخ شهلا پرس

عشق و مروت ز جان قاسم جوی ... نشان ز دشمن از درون در یار پس

از ما حکایت می و پیمانه بر مپرس ... از زاهدان حکایت تسبیح و شانه پرس
او را د جان ما همه مستی و عاشقیست ... از صوفیان حکایت ورد شبانه پرس
از باده نوست و خرابیم و بیخودیم ... افسانهٔ زمانه ز اهل زمانه پرس
از دست رفته ام و ز پا او فتاده ایم ... از اهل کار قصهٔ این کارخانه پرس
با سر که خر بود جمن از پایگاه کوی ... مرغان عشق را صفت آشیانه پرس
از دام و دانه فارغ و آزاد آمدیم ... مرغ حرص را سخن از دام و دانه پرس
قاسم بجاهلان سخن تازیان مگوی ... از زاهدان سخن استر تازیانه پرس

سید ساداتست عالم غیر انسان نیست کس ... زاهد افسرده دل از خود و می ماند و پس
سر ولی در مظهری دیدست این انوار را ... آدم اندر علم الاسما و موسی در پس
سر وحدت را توان گفتن بنزد دیگران راه ... در میان مجلس پاک ار نباشد غیر کس
و دست اندر محل است و جان بجانان واصلست ... من چه گویم گرچه رو فریاد می دارد جرس
بشنو ای مرغ غریب آشنایی شهر قدس ... جون تو مرغ زیرکی جون اوفتادی در قفس

در میان حسکسان حرف ما هیچ ... همچو طفل مکتب بال و منجوای عیس
گر تو مرد ره روی و ذوق عرفان دیده ... در حقیقت در دو جا از او اشناسی ار بس
هر کسی را از جهان در دل هوائی ثابت است ... ای دل مسکین هوای عاشقی دار و هوس
قاسمی چون روی در آیینه دارد الاجرم ... روی با آیینه داری و نگهداری نفس

تو شمع مجلسی در بزم جان باش ... پیامی بوشس و پیر عاشقان باش
هر جان دل ز من استغفر الله ... خطا کردم که گفتم مهربان باش
جیات در طریق عشق گرفت ... درین ره گر امینی در امان باش
اگر خالص شدی جون زر و گر نه ... میان بوتهای امتحان باش
میان مجلس مستان مستور ... سبک روحی کن اما سرگران باش
ترا جون بحر میگوید بجا آی ... بسوی بحر جون سیل روان باش
در آخر منزل ما بی نشانیست ... در اول نیز قاسم بی نشان باش

خراجه سلطنت به من در سر و در دستار رشش ... لطف فرمای و زمانی ز کرم بار ارشش
بر سر کوی تو هر کس که رسد مست شود ... گویی از عشق سرشتند در و دیوارش

پیش رویت تماید ز جمالت خورشید ... بر تو روی تو جون می شکند بازارش
اید لایدل تو بهر کس که رسی در ره عشق ... جون در دو معرفتی هست عدم انکارش
گر منی در ره حق دعوی اسلام کند ... مکنی باور از او تا نبری زنارش
هر که را نور یقین نیست عجب مرده دلیست ... عشق میگوید و من می شنوم گفتارش
گر سخن شد گند راه روی در ره عشق ... جون زمستان خرابت مسلم دارش
عاشقان را همه درد از تو و درمان از تو ... هر که بیمار تو شد هم تو کنی تیمارش
یا رب آن مرغ اجل طرفه عجایب مرغیست ... خورد خون همه کس سیر نشد منقارش
قاسم از جان حقیقت خبری [illegible] ... هر کرا نیست بدل داعیهٔ دیدارش

جان هوادار تو شد فاش مکن اسرارش ... دل بسودای تو افتاد گرامی دارش
عقل طاغی شد و با یار زغارت دارد ... وصل را گو که غارت کن و وا مگذارش
مستمند را بکرم جرعه تصدق فرما ... مشتهی آمده هست جرعه ولی خمارش
آنکه در شیوهٔ عرفان حق خود ابساست ... گر همه تیر جرخست منه مقدارش
دل من خستهٔ زلفین و کمان ابرو ئی ... در چنین حال بکرم هم تو کنی تیمارش
قاسمی کشته مردم همه کس در و دیار ... ره روانست که پاکیزه بود کردارش

دلی دارم ز سودایش پر آتش ... دلم گر مست و جان گر مست و سرخوش
چه سازم چاره کارم چه باشد ... گر از هجران دلی دارم مشوش
گهی گر وصل جانان یاد دارم ... ز خون دل شود رویم منقش
گروهی اهل عاد آتند و رسمند ... گهی در فکر رشش و گاه درفش
تو تا زنهار از آن دو نان نباشی ... کر ایشان جمله نا دانند و اعمش
بگوی عاشقی بنشین و خوش باش ... بهر حالت که هستی بهتر ار خوش
جنان زد آتش قاسم زبانه ... گر ره پیچد خرد شاحت غورش

بنده از دوست سوالی صفا کردم گوش ... قصهٔ سر ترا بشنو نود آیی سر بوش
عاشقان در رخ زیبای تو حیران شده اند ... همه مستند نه مدهوش و لیکن خاموش
صنعت باده اگر زاهد ما نشناسد ... همه با چنگ و دف آید بدر باده فروش
صوفی ما اگر از جام تو شوری دارد ... سخن مردم خود بین نکند سر کر گوش
صفت طالع عشاق ز اندازه گذشت ... جون خورد باده همه ملک و ملک گوید نوش
گر تو حق را همه جا حاضر و ناظر دانی ... آخرای خواجه متاعی که نداری مفروش

باده ام دادی و دل بردی و جانم بردی
قاسمی حلقه بگوشان ترا حلقه بگوش

وارداتِ عاشقی گر عشق می آید بگوش
عشق میگوید بگو و عقل میگوید خموش
در سالکان تنها لاف مستی میزنند
عاقلان صاف هما عاشقان دردنوش
تا قیامت گر کنم سرخوش نیاید در بیان
راز سرمستان توان دانست از بانگ سروش
گر همی خواهی که سر عاشقی پیدا شود
همچو ابری بانگ میزن همچو دریا در خروش
زاهد و اعواسی دیدم ز حرص جام حق
خرقها کرده گرو در خانهای می فروش
زاهدی دیدم خراب افتاده گفتم زاهدا
سر بگردان از طریقت سر خود را باز پوش
عاشقان چون قاسمی چه ان نکته ماندهاند
تا کی ارد حکم وحدت باده ما را بجوش

پهلوی خوانان غزل میخواند دوش
او بخود مشغول و جانها در خروش
در حقیقت جمله جانها یکی است
در حقیقت بر گرفتم روی پوش
عاشقان در جام می مستغرقند
از ملک آواز می اید که نوش
سالها شد راز میدارم نگاه
دیگر روان سالها اید بجوش
ای طلب چستی نشاید راه رفت
گر نه خضری جو اسکندر بکوش

خرقها را در گرو کردن بمی
سهل باشد هش زند باده بنوش
قاسمی حرص خدا را حصر نیست
مستتوی هر جا با نسیمی بر خروش

باده ام صافست و مطرب صاف و ساقی صاف صاف
با سه صاف همجنس در بیاید در مصاف
گفت مشاطه که زلفش نافهٔ مشکین خوش
زلف آواز بر دل در باب شد گفتا بیاف
ما از این غمهای نالم ای جان و جهان
غم چو سیلاب ابالی جان ما چون کوه قاف
گر ترا فرصت بود اندر میان عاشقی
خویشتن را باز یابی در میان لام و کاف
یکسخن بشنو اگر در راه دین داری دلی
چون یکی باشد همه پس از چه باشد اختلاف
زاهدا ما را چه ترسانی چو خود ترسیدهٔ
اخر این شمشیر حوی چند داری در غلاف
گر بگویم حال قاسم چیست در هجران دوست
غرق خون دل شود این کوه مسکین تا بقاف

تمادی شدت یوم فراق
کیف احوال ایها العشاق
درد ما را مگر دوائی نیست
که توئی پس فارغی و ما مشتاق
دل رنجیم ز دوست مرهم یافت
مدعی ریش مکند رفاق
عاشقان در وصال مستغرق
بهوس پس نی ولی باستحقاق

لذت عشق را ملند اینی
گر نداری بهیچ گونه مذاق
خیز چون شب گذشت و روز آمد
نور توحید میکند اشراق
قاسمی چیست عشق می طلبی
در دل خود طلب نه در اوراق

بنادانان مگو سر حقایق
که هر گوشی سخن را نیست لایق
ولی گر فرصتی باشد توان گفت
بگوش جان عذرا سر وامق
سخن از توبه و تقوی رها کن
ز مستی گو بسرمستان عاشق
دلی باید که اندر راه معنی
ز معشوق دم زند چون صبح صادق
اگر هشیار را ای نوش بادت
اگر مستی مکن بحث علایق
بجز عشقت درین دهکده ندارم
انیس خاطر و یار موافق
مکن با غافلان اسرار قاسم
خلایق رانده اند غیر خالق

زندیم و عاشقیم و جهان سوز و جانه پاک
با دولت غم تو ز فکر جهان چه باک
ای باکی میرود دلها در ره فنا
چون شوق غالب است چه اندیشه از هلاک
جان مست حیرت است که حسنیست دلفریب
دل غرق مستی است که عشقیست خشناک

صد لاله زار عشق ز خاک سرم دمید
تا سوختیم بر اتش سودای یار پاک
بعد از وفات من چو بخاکم گذر کنی
بیرون کنم بمهر تو سر از درون خاک
مستان جام عشق تو بودند عاقل جان
زان پیشتر که باده و انگور بود و تاک
قاسم سوی مهر تو زد [illegible] در جهان
یا غایة الامانی یا مهجتی فداک

چه بود قصه لیلی در پیش عشق پاک
چه بود حالت مجنون مست دامن چاک
خدای داند احوال جسم موجودات
الهیات الهی و لا اله سواک
شراب ناب ز جام جمال لیلی خورد
زهی شراب مصفا زهی پیاله پاک
جهان مظاهر حسن ذات عز جلیل
ببین پیش مرد خدا این عارف چالاک
ولی بمظهر انسان که مظهر خاص است
قیاس مظهر دیگر مکن بگو خاشاک
میان ملک و ملک جوهری چو انسان
هزار بار طلب کردم از سمک بسماک
کمال علت غائیست قاسمی انسان
اگر دلیل طلب میکنی بخوان لولاک

بازوی تو در خاک میروم در خاک
بجست چو تو از خاک بر جهیم چالاک
جهان بگشتم و آفاق را سفر کردم
ندیده ام چو جمال تو از سمک

اگر دمی نظری جانب من اندازی — گذر کنم بزمانی زانجم و افلاک
بحال خود نظری کن که جان جانانی — تویی خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ لولاک
چنان لطیف و ضمیری که در لطافت حسن — قدم بکلبهٔ احزان من نهی چالاک
تو روح پاکی اگر حرص و آز بگذاری — بجان پاک تو سوگند میخورم زر پاک
جهان پرست ز نور خدای عز و جل — ولیک دیدهٔ اعمش نمیکند ادراک
تو شاه عشقی اگر خویشتن نگهداری — که گفته اند که الله والی من والاک
بقاسمی نظری کن که نیک حیرانست — آن ارض و سماوی و لااله سواک

نور ولایت تویی شاه سلام علیک — شمع هدایت تویی شاه سلام علیک
معدن احسان تویی مظهر عرفان تویی — کاشف قرآن تویی شاه سلام علیک
جام مصفی تویی شاه معلا تویی — مقصد اقصی تویی شاه سلام علیک
سید ولایت پناه بنده روی تو ماه — خصم نزار و سیاه شاه سلام علیک
[illegible]رت [illegible] راه دو د ماکه ملک میشود — قامع کبر و جحود شاه سلام علیک
[illegible]ات محکم تویی اعلم و اکرم تویی — جام تویی جم تویی شاه سلام علیک
[illegible] زتو طالع فیروز تو — ماه دل افروز تو شاه سلام علیک

با همه انبیا آمده در خفیه — ظاهر و با مصطفی شاه سلام علیک
لحمک لحمی نبی گفت ترا ای ولی — سرور مردان علی شاه سلام علیک
درج در لافتی برج هل اتی — انت ولی الولا شاه سلام علیک
سرو ولایت تویی حسن و ملاحت تویی — غایت غایت تویی شاه سلام علیک
باب شبیر و شبر خسرو والا گهر — مرشد اهل بشر شاه سلام علیک
حیدر صفدر تویی ساقی کوثر تویی — خواجهٔ قنبر تویی شاه سلام علیک
پشت و پناه امم در همه عالم علم — از همه رو محترم شاه سلام علیک
قاسم مسکین تو بر ره و بر درِ تو — بندهٔ مسکین تو شاه سلام علیک

ای زلف و رخت مکنون ای دوست سلام علیک — وی شیوهٔ تو موزون ای دوست سلام علیک
کارم همه موزون شد روی دل از آن شد خون — بر روی تو مفتون شد ای
دریا همه پر خون شد دلها همگی خون شد — جان جانب گردون شد ای
دل شاه و فریدون شد از کوه بهامون شد — در صفت ذوالنون شد ای
ساعات چو میمون شد جان جانب گردون شد — با بادهٔ گلگون شد ای
[illegible] شد راه تو اوران [illegible] — ساعات تو میمون شد ای دوست سلام علیک

قاسم ز چه موزون شد حال دل او خون شد — در عشق تو مجنون شد ای دوست سلام علیک

در تو عجب مانده ام ای عشق شنگ — نوری و ناری بگه صلح و جنگ
از غم و شادی جهان فارغست — عاشق دیوانهٔ مست ملنگ
عشق خدا با دو شه راست گوست — عشق ندارد صفت ریو و رنگ
جرعه از جام محبت بنوش — باز ره از باده و افیون و بنگ
عشق چو شوریده و دیوانه شد — بحر جهان زاب کشد چون نهنگ
چونکه مرا زاهد هشیار دید — ساقی جان باده دهد بی درنگ
قاسم اگر هست ننگ [illegible] — از تو کسی نشنود این عذر لنگ

خاطرم آشفته و جان در ملال — رو بنما ای مه فرخنده فال
بی تو عجب مضطربم روز و شب — مرغ دلم چند زند پر و بال
بلبل شوریده دل افغان کنان — موسم هجران شد و آمد وصال
[illegible]ل بنوا یاد دل من رسید — یا قسم از هجر [illegible] گوشمال
[illegible] پرده ز همه فارغست — بلبل ازین حال دمی گوشه [illegible]

بلبل آشفته شب را بهان — نوبت حالست بکن [illegible]
واعظ ما قصهٔ افسانه گفت — خواجه بمهلت نشد در جوال
خواجه عزیز ست ولیکن بگرد — از طرف [illegible] بسوی جان انتقال
قاسمی از غیر عیان قصه کن — تا بکی اندیشهٔ خواب و خیال

بلبل آشفته حال از [illegible] بنال — موسم هجران گذشت نوبت وصلست و حال
بلبل شوریده دل شور و شعف را بهل — جلوه گلزار بین در گذر از قیل و قال
گرمکی آتشی لیک بدو کی رسد — پای تو اندر وحل عقل تو اندر محال
گل بمیان حجاب از همگان فارغست — حال بدین صورتست بلبل بیدل بنال
عشق بزخنده فال داد بوجه کمال — عشق مرا لم یزل حسن ترا لایزال
رحمت حق بر رحیم فرض بود ای سلیم — چونکه دلت شد حمیل [illegible] بیاید جمال
قاسمی افتاده باش در طلبش ساده باش — کی رسی اندر وصال تا نزنی پر و بال

منزهست و مبین برای اهل کمال — هزار بانگ تعالی هزار جام زلال
ز فکر هر دو جهانم خلاص داد تمام — شراب ناب الهی زجام مالامال

سوال صوفی صافی ز عاشق و معشوق   کلام زاهد خودبین خیال محال
به عشق ساقی باقی رویم دست افشان   هزار لطف و ملاحت هزار حسن و دلال
به بزم ساقی ما عاشقان همه مستند   ز مست عربده جو مست مستقیم احوال
سوال وصل نشاید نمی‌توان کردن   که در طریق ادب خامشی است پس سوال
ز قاسمی نفسی باقیست و بین دیدم   بار روی وصال تو میزند پر و بال

بیار ساقی عشاق جام مالامال   هزار نغمه گلستان هزار بانگ قوال
بیار ساقی ازان بادهای دوشینه   که بی تو جان و دلم را ز نیست گرفته ملال
دلم گرفت و خرابست باده می‌جوید   هزار جام بیاور ز بادهای زلال
دمی حجاب نقاب از جمال خود بگشا   مبارکست جمالت گرفته ایم بفال
رقیب گر جدایی میان ما بکشم   گناه اگر دگری کرد چون ماست حلال
دلم گرفت ندانم که با که شکوه کنم   ز نیرهای ریایی ز حالهای محال
بقاسمی نظری کن بحق مردایی   یسبحون لکم بالغدو والاصال

ای گنج قدیمیم درین دیر کهن سال   ما را چه بود گر بشناسی همه حال

ای خواجه سر سال شد و نوبت مستی است   مستان خرابیم نه امسال چو هر سال
معشوقه چو جانست و ندانم که چه جاست   هر جا که رود دیده و دل عشق بدنبال
آنجا که سراپرده اجلال تو باشد   جانها همه مستند اگر رستم اگر زال
آرزوی دل او رو تو جارا نتوان برد   وان زلف سیه رنگ تو دال است بجز دال
در مدرسه و صومعه گردیدم و دیدم   اینجا همه قال آمد و آنجا همه احوال
قوال چه خوش گفت که جز دوست کسی نیست   قاسم بسماع آمد ازین گفته قوال

از شبستان ازل باید ادب و گل   با تو می‌بود دست جانم بی تو کی بود دست دل
امر بس ما حکمیست از عاشقی کردن حذر   عشق سلطانیست حکمش بر دو عالم مشتمل
واعظا گر نکته در عشق میدانی بگو   رحم کن بر ما و بگذر زین حکایات حمل
گر ترا عین عیان باشد بهی انسکار   فیض حق را دم بدم ساعت بساعت متصل
هر کسی را از جدا خطی است اندر قدر او   راه اهل دل جدا باشد ز راه متدل
از سماع قول خارج جان و دلها تیره شد   جان و دلها آرزو دارد سماع معتدل
قابلی باید که تا از حق کند فیض قبول   چونکه ممکن نیست هرگز فاعلی بی منفعل
ذکر جان هر یکی اسمی است از اسمای حق   ذکر احمد یا معز و ذکر شیطان یا مذل

قاسمی چون آتش دل تیز شد در کش زبان   کوه آهن را بسوزد چونکه گردد مشتعل

خدایرا چو ندانی چه فقه و چه معقول   بدوست راه نبردی بگو حدیث فصول
ز آفتاب جهانتاب عشق گرم شدیم   فراغتیم ز عالم چه جای رد و قبول
سخن ز ممکن و محدث مگو ز واجب گو   حدیث فرع بگویند عارفان اصول
اگر چه کشته تیغ توام ولی در حشر   چه شکرها که ندارد ز قاتل این مقتول
بدانک علت غایی تویی ز ملک و ملک   که اهل حق ز حقیقت نکرده اند عدول
خدایرا که ز واعظ سوال فرماید   که با کرامت آلهان چه میکنی مرغول
هزار جان و دل قاسمی فدای تو باد   که مست جام هوای تو شد نفوس و عقول

[illegible]

میان آتش سوزان علم فراخته ایم   سعادت دو جهان در طلب شناخته ایم
زمین همه بر سر که ذهبی و آخرت جوست   که روز اول این هر دو را بباخته ایم
فراز مرکب تحقیق از برای طلب   ز صبحگاه ازل تا بشام تاخته ایم
نوازشی کن و ما را ازین بلا برهان   نوای شوق تو در روز و شب نواخته ایم
ازان زمان که نمودی و ردی پوشیدی   ز عشق روی تو کوکو زنان چو فاخته ایم

بگو نه دل نشود ایمن از بلا و جفا   حریم کوی ترا چون حصار ساخته ایم
بقاسمی نظری کن جمال خود بنما   که در هوای تو ما سر بسر گداخته ایم

ما در هوای عشق تو سرمست باده ایم   چون شمع روشنیم و بخدمت ستاده ایم
از ماه مه روی که هنگام صبح و شام   بر خاک آستان تو روی نهاده ایم
در ره روان عشق بخواری نظر مکن   ما خانه زاده ایم و زان خانه زاده ایم
ای مدعی بصحبت یاروبهی مکن   هم شیر عرصه ایم و هم از شیر زاده ایم
شاهانهای بلعجب صف ماست از جهان   کز مطلق زمانه و که در قلاده ایم
ای خواجه لطیف که هشیار و عاقلی   از ما ادب مجوی که مستان باده ایم
قاسم نشوی یار سر و دین و دل بباز   چون خون بهای خویشتن اول ستاده ایم

گر زانست که جوینده یار آمده ایم   بس درین دیر مغان ما به چه کار آمده ایم
بگذار از قصه مفصل که بعطلی است   باز شاهیم که اینجا به شکار آمده ایم
بهر حکمت اگر افتد دو سه روزی مهلی   ما درین دار نه از بهر مدار آمده ایم
اینهمه بگذارید و بیار و آرید   که درین راه طلب رند و عیار آمده ایم

همت ما ز ازل بیک بلندست که ما بتماشای رخ و زلف نگار آمده‌ایم

هیچ مرکب بجهان لایق این میدان نیست بر براق تن از آن روی سوار آمده‌ایم

چاره نیست درین دیر ز بدمستی چند چاره اینست که با عربده بار

کر مدارات در آن شهر میسر بودی از برای چه درین شهر و دیار آمده

قاسمی در طلبش دربدر و کوی بکوی عین فخرم که در کسوت عار آمده‌ایم

سهلوی خاک بسر کوی حبیب آمده‌ایم بهر درمان دل خود بطبیب آمده‌ایم

من سیم از لطف تو امروز که ناگاه بسر کوی غم از جور رقیب آمده‌ایم

هرکسی قسم و نصیبی ز تو حاصل دارند ما جنس الغم بهر نصیب آمده‌ایم

جوی از غم عشقت بدو عالم ندهیم از ازل عاشق و شیدا و لبیب آمده‌ایم

وی بتمنای اگر تا سر رخت جان ندهیم که بدیدار تو امروز عجب آمده‌ایم

بعمورهٔ سوز دنک و همهٔ نزدیک منت از دوست که ما زار و غریب آمده‌ایم

سمی روی ترا دید دل از دست بداد چون بدیدار تو خوشحال بحبت آمده‌ایم

جهان کون برای تو آمدیم بهر تو آمدیم و برای تو آمدیم

در تنگنای خاک بماندیم عمرها زان تنگنای غم بفضای تو آمدیم

چون کرکسان بستهٔ خاک توده بود در ملک جان بشهر همای تو آمدیم

ما باز وحدتیم و ز کهسار حضرتیم اکنون بدست شهر بصید ای تو آمدیم

از دوست لم یزل بدلم میرسد دام ما لایزال در دو دوای تو آمدیم

ما را همین بس است که در ملک وجود فخر دو عالمیم و کدای تو آمدیم

عهدی که داشتیم زر و ر ازل بدو در صحن کن فکان بوفای تو آمدیم

ای یار نازنین که توئی کشتی فدای ما ما نیز با دو کون فدای تو آمدیم

در حال زار ما نظری کن که ما هم عیش تو آمدیم و سوای تو آمدیم

سرو لای است نکهدار جان ما ما در جهان پی سرو لای تو آمدیم

از ملک لایزال برندیم قاسمی در ملک لم یزل بهوای تو آمدیم

اقبال عشق بود که ما مقبل آمدیم چون رو بما نشد پی عشق مقبل آمدیم

قاموس بحر کفت خبر به تشنگان از ما که همچو موج برین ساحل آمدیم

تا ظن نباشدت که به شبه کوثر مقبول از آن شدیم که بس قابل آمدیم

تا از هوای کنبد عالی حصار سرخ در خانهای گل بی جان و دل آمدیم

در موطن کمال ز صحرای لامکان ناقص روان شدیم ولی کامل آمدیم

از ملک لایزال با سفار لم یزل با دوست همسر او و همه محمل آمدیم

خارج شدست از عدم آباد قاسمی در مسلک پاعهادی حوم احل آمدیم

مست بودیم بکلبانک تو هشیار شدیم غنچه بودیم باو از تو بیدار شدیم

شور از میکدهٔ عشق تو در جان افتاد فارغ از خرقه و سجاده و زنار شدیم

همه کعبه که او عازم خمار شد کف زنان رقص کنان بر در خمار

چون بدیدیم که وصل تو بجائی نرسید با دل شیفته خوش بر سر زنهار شدیم

من چکویم که نصیبی ز وصال تو و زید خار بودیم ولیکن همه گلزار شدیم

غیر تو با تو چو جائی نرسید پشت پای بزدیم از همه بیزار شدیم

پرتو روی تو بر چهرهٔ زرد ما افتاد از صفای رخ تو قاسم انوار شدیم

این عنایت ازلی بود که ره بر سیدیم وین هدایت ابدی گشت جو ر دیدیم

همچو بلبل ز غم روی تو گریان بودیم چون گل روی تو دیدیم چو گل خندیدیم

بهوای نشانی ز تو یابیم مگر همچو پرگار پی سر گرد جهان گردیدیم

جرمهای تو خطی ز جهان بگرفتیم عمر سودای تو سودی ز جهان نگزیدیم

مدعی عشق تو خواهیم بهر حال که هست عمرها رفت که ما در پی آن ما زندیم

گر تو کوئی تنهای من از دین بگرد دین بیازیم چرا در غم آن سلیدیم

عشق رفتیم با مید وصالی که نشد بار کشیدیم بمحلت بس ساز حالم

عید دیدار تو یکروز نصیب جان شد عمرها رفت که ما منتظران عیدیم

قاسمی ست جای دل خود ابازار خود بجائیم درین راه ز خود رسیدیم

در دو در رخت یک دل هشیار ندیدیم جز روی خوشت مشرق انوار ندیدیم

بردیم ببازار جهان جان گرامی غیر از غم عشق تو خریدار ندیدیم

مطلوب کسی نیست بغیر از تو ترا نیز این طرفه که غیر از تو طلبکار ندیدیم

از ظلمت و انوار کذشتیم بیکبار غیر از تو کسی عالم اسرار ندیدیم

بردار تو منصور عجب گفت که جهان دیار بغیر از تو درین دار ندیدیم

در صومعه و در میان شیخ گرای را بی یاد تو در خرقه و زنار ندیدیم

خود گشته قاسم را خود تعزیه دادی ای دوست بعیاری تو یار ندیدیم

در کعبه و بتخانه بجز یار ندیدیم / در کنج رسیدیم ولی یار ندیدیم
دیدیم درین دیر کهن سال دلفروز / دیار رخ غیر از تو درین دار ندیدیم
قران که در دوست خلاق حقیقت / جز در غلط مختلف آثار ندیدیم
مانند رخت یک گل رنگین طلبیدیم / انصاف که در خانه و بازار ندیدیم
زین گل که بهار از رخ جان بخش تو دارد / ور دیدیت که در عرصه گلزار ندیدیم
هر روز بشکلی دگر آیی بر مستان / هر بار چو دیدیم جز این بار ندیدیم
هر جا که طلب کرد دل قاسم مسکین / مطلوب و طلبکار بجز یار ندیدیم

در مسجد و در کعبه و میخانه رسیدیم / هر جا که رسیدیم بجز یار ندیدیم
عمری پس این پرده [illegible] / چون روی تو دیدیم ز پندار رهیدیم
دیدار عزیز تو گران مقصد احباب / صد شکر که دیدیم و بمقصود رسیدیم
ما کشته شمشیر غم عشق تو گشتیم / المنة لله که سعیدیم و شهیدیم
ما را چه غم از دوری و دوری که درین راه / در جوش صفاهای تو چون خم جوشیدیم
دیدیم گران خرقه ناهستی راه [illegible] / از دست تو این خرقه بصد پاره دریدیم
[illegible] حضرت او یارب بسیار بگردیم / لبیک حق از کعبه و بتخانه شنیدیم

هر روز از آن یار سلامی و کلامی است / از نخوت عاشق این کهنه قدیدیم
چون قاسمی از یک نفسی روی تو بینیم / شیخیم و امامیم و مرادیم و مریدیم

ما در طلب دوست فراوان بدویدیم / بسیار دویدیم ولیکن نرسیدیم
تا لمعه رخسار تو بر جان و دل افتاد / از دولت دیدار تو بر عرش پریدیم
ما روی تو دیدیم درین دیر کهن سال / المنة لله که نمردیم و بدیدیم
در دست غمت بیدل و بیچاره و حیرانیم / در جور غمت جامه بصد پاره دریدیم
بیچاره یا بدیدیم حسن والا و حیرا / چون ذکر تو از کعبه و بتخانه شنیدیم
چون روی تو دیدیم نگفتیم شهادت / المنة لله که سعیدیم و شهیدیم
چون قاسم بیچاره ترا دید درین راه / ما پیر کالیم و مرادیم و مریدیم

هزاران بحر در دانه دیدیم / درخت کون را در دانه دیدیم
سحرگاهی بدان حضرت رسیدیم / بر آن در حاجب و دربان ندیدیم
حجابات جهان در هم شکستیم / همه تقلید را افسانه دیدیم
طلوع آفتاب طلعت دوست / میان کعبه و بتخانه دیدیم

چو میخانه مقام شور و مستی است / سر سلطنت میخانه دیدیم
گذر کردیم بر کوی ملامت / همه عاشق همه فرزانه دیدیم
چو قاسم در جهان جان نظر کرد / یکی شمع و همه پروانه دیدیم

جانا بجز از تو کس نداریم / ور لطف تو بس امیدواریم
ما بوی تو از ازل شنیدیم / تا روز ابد در انتظاریم
گویند تماشا به [illegible] تو هید / قومی که ازو به [illegible] ازیم
با عقل معاد آشناییم / وز عقل معاش بر کناریم
در آرزوی وصال مستیم / ور شیوه عشق [illegible]
گفتیم که خمارم از مستی گفت / از بهر خمار تو خماریم
قاسم بکجا رویم ازین در / بهر آن نبود که جان سپاریم

غیر از تو کسی دگر نداریم / ور تو نفسی بسر نداریم
ما هم ز دو [illegible] بهر دو عالم / جز کوی تو مستقر نداریم
ما عاشق جلوهای یاریم / والله که سر بشر نداریم

گویند

گویند که عشق عار و عیب است / ما خود بجز این هنر نداریم
با عقل معاد آشناییم / این عقل معاش اگر نداریم
ما لا ما الست جام توحید / ما باده مختصر نداریم
قاسم ز غم تو بیخبر شد / شاید که ز خود خبر نداریم

ما در دل و جان آتش سودای تو داریم / و اندر دو جهان عشق و تولای تو داریم
مستیم بحدی که سر از پای ندانیم / شب تا بسحر بانگ و علالای تو داریم
هر کس بجهان رو بمراد دست فاما / ما در دو جهان ذوق تماشای تو داریم
شب تا بسحر خواب نداریم و نه آرام / با دل همه شب قصه غمهای تو داریم
زاهد چه شناسد بچه حالیم که داریم / در دیده و جان نور تجلای تو داریم
عقل آمد و با عشق همی گفت که زنهار / من گفت بد و عشق چه پروای تو
قاسم ز سر کوی تو هرگز نشود دور / چون در دو جهان رو بتولای تو داریم

عمریست که سودای سر زلف تو داریم / دیریست که از نرگس مست تو خماریم
ما آب روانیم و تو دریای حیاتی / جویان تو هم از همه رو رو بتو داریم

چون رو بتو داریم ز ما روی مگردان / ما بنده روی تو بگو روی که داریم
اعداد شمردیم بسی جمله یکی بود / چون با تو جمله یکی باشد ما از چه شماریم
بیماری ما از اندازه برون شد قدمی نه / تا جان گرانمایه بجانان بسپاریم
گفتم که گر جهای تو بازار دلم را / خوش گفت اگر بار زیباریم بیاریم
برخاست ز فکر دو جهان خاطر قاسم / واعظ بنشین ما سر افسانه نداریم

ما ناشی و رند و پاکبازیم / در قبله عشق در نمازیم
در سوز بمانده ایم چون عود / در چنگ غمیم تا چه سازیم
تا ذره از وجود یافت / در بوته عشق می گدازیم
مارا سگ کوی خویشتن خواند / شاید که بدین شرف بنازیم
هرچند حبیب نازدارد / ما معتکف در نیازیم
رندیم و قلندر باز اما / در ششدر عشق کج ببازیم
بر جان جوار عشق قاسم / صد پرده راز می نوازیم

ما واله عشق دلنوازیم که جان در جانیم / یا خود از دوست چه گوییم که عین انیم

هر بلای کز دوستی بمن آید عین عطاست / ما بلاهای ترا عین عطا میدانیم
بوالحسن این چه سؤالست که معشوق تو کیست / این سخن را چه جوابست که ما حیرانیم
گرچه مستیم و خراباتیم ز پیمانه عشق / در رهم ما بهره را ما بجوی نستانیم
سر و سامان ره عشق نخواستیم ما هم / لاجرم در طلبش بی سر و بی سامانیم
زاهد افسرده جنت شد و ما در شب و روز / بر سر کوی یقین خوش بصفا میرانیم

گرچه در طور شریعت همه مأمورانیم / لیک در غور حقیقت همه ما میرانیم
هست امیدی که بناگاه بمقصود رسیم / که درین راه نه رنجیم و نه رنجانیم
گرچه راه خطرست این و توکل گفتیم / مرکب جان بسر کوی بلا میرانیم
تا صبا در شب و در روز دعا میگوییم / نا بری از سر ما سایه که ما مستانیم
موج طوفان ز دلم خواست حسابش نکنم / که درین موج بلا غرقه این طوفانیم
هست امیدی که بتو یاد رسی حالی برا / آن زمانی که بجان تو اندر جانیم
گفت دلدار که قاسم مگر جای دگر
هم مایم اگر درد و اگر درمانیم

لب بکز عشوه مده باز که ما مستانیم / گرچه مستیم ولی فن ترا میدانیم
چند گویی که کجایی و چه نامی برگو / بسر خواجه که ما نادره دورانیم
هیچو ماندیم و بتلخی همه ایام گذشت / ما درین قصه عجب مانده که چون بازانیم

هر چه باشد برود عشق بماند جاوید / تا بود در دوزخ سوزان نتوان زیست ایم
ما درین عشق دل افروز که جان در جانیم / تا بود فردوس این را بکوی بستانیم
عشق آمد و در خانه ما آتش زد / ز تو فردوس ... زان قاسم از دل
سبب عجب نبود اگر بی سر و بی سامانیم / زنگ تقلید همه از دل ... عرفانیم
چو یکه دردا بره تا ره عرفانیم

خیالست این که من بی یار باشم / محالست اینکه بی دلدار باشم
نباشم یکزمان از یار خالی / اگر در جنت ار در نار باشم
من آنم کز جهان آزاد گردم / که صید واحد قهار باشم

یی

دمی کان دم جمال یار بینم / زعمر خویش برخوردار باشم
ندارم قبله جز روی آن یار / اگر در کعبه و خمار باشم
چو فیضی هست جانرا در دو عالم / چو قید کهکل خمار باشم
ز کنج تا حی که قاسم کرد در عشق / ز شب تا روز در زنهار باشم

خوش وقت من که اینه کردار روشنم / مرآت راست گویم و شانه نمیزنم
اینه چون نمود مرا انجان که هست / این نه آن بود که من اینه بشکنم
در فهم رمز قصه مستان ذوالجلال / جان پرورم بجان تو و جان نمیکنم
امکان ندارد آنکه بگویند راز فاش / چون آتشی سرای تو در سینه زد علم
امشب که میهمان منست ان مراد دل / ای صبح اگرچه فاتحه خوانی ولی مدم
در نون و در قلم نظری کن باعتبار / نون اجمال آمد و تفصیل نون قلم
راه عظیم دور و درازست و ناپدید / از کوچه ... بدروازه قدم
گویند قاسمی شیرست این به مدعاست
اری بجان تو شرم لیک بی شرم

سلطان دلنواز کر باز آمد از کرم   وقت سرود ماست کهی زیر و گاه بم
کر عید عشق هست بس این زینت از کجاست   صحرا و کوهسار علم در بی علم
بلبل بباغ و زاغ همین میکند ندا   اندر تمام شادی و بگذشت روز غم
از لطف یار ما که وجود هست در وجود   همواره میرود عدم اندر بی عدم
چندانکه دل نهاد جفا بر سر جفا   آن چاره بر نهاد کرم بر سر کرم
آن خواجه را که بار گرانی نداشتند   امسال پیش یار عزیز هست و محترم
گفتند قاسمی را کان یار غارت گشت   هم لطف یار گفت که ذو الفضل والنعم

این چه جوشست که کس از صنم   گفت کر معشوق و عاشق منم
ای همه تو با چه کار آمدیم   بهر ورای صفات قدم
یک تسو و دو تسو و سه تسو   کم دو تسو چند توان زد رقم
گر صد و ده راز یکی بشکنی   بر سر افلاک براری علم
من نشناسم ملک الموت کیست   جان بسوی حضرت جانان برم
جمله جامات جهان مست تست   جام جمی جام جمی جام جم
یکنفس از تن بنراید که تو   خون دل ما بخوری دم بدم

مهر

مست شراب تو عقول و نفوس   خادم درگاه تو لا و نعم
یکدل و جان داد هزاران هستند   قاسمی آخر چه کم آید چه غم

نی چو بنالید بگفت نیم   باده بجام آمد و گفت هیم
عشق و فنا گفت که من ثابتم   فقر و فنا گفت که لاشیم
نوبت شادیست که عشق تست   باده بنوشیم به پهنای یم
گر کف ساقی جان می خوری   بر سر افلاک برآری علم
ره بنماید بتو از هیچ رو   تا نکنی در طلبش سر قدم
من بتو آنم که گر زنم ز عشق   بر سر قاسم رقم آن ز دو قلم

یکجام بجانی ده ای ساقی خودکام   المنة لله زهی بخت و سرانجام
این جام تو اندر دو جهان مقصد اقصاست   انعام تو عامست ولی کی شود این عام
آشفته آن غمزه دل عالم و عامی   سودازده عشق تو گر پخته و گر خام
دنیی همه دامست و درو دانه تزویر   آسوده و فردیم هم از دانه هم از دام
گر عشق نداری و غم عشق نداری   آخر چه کار آیی ای عام کالانعام

بر مرکب عرفان ره عشقش توان رفت   خوش راه بوزدیست که نه تند و گهی رام
گر نور تعین جلوه گر آید بحقیقت   فارغ شود از لات و هبل عابد اصنام
قاسم به ستم یار نهایت نه بدیرد   هرگز نرسد واقعه عشق با تمام

از ملت مسیح رو که غربیم و تلخ کام   ما روی دل بروی تو داریم صبح و شام
زاهد مگو که عشق گناهست و لا یجوز   ما را بدین گنه بتوان کرد انتقام
ای عشق چاره ساز دلفروز جان گداز   ظلت مدام بر سر ما باد مستدام
ما زنده ایم در صفت حی لا یموت   استاده ایم در صفت قیوم لاینام
نام و نشان ما همه در عشق پاک سوخت   با ما دگر مگو که کجایی و چیست نام
ده خمار درد سری میدهد بجد   ساقی بیار باده گلگون لعل فام
قاسم بداغ عشق تو اقتاد الصلوة   چون روی دل بروی تو آورد والسلام

ای دوای درد بیماران سلام علیکم   وی شفا و راحت مرجان سلام علیکم
پیش چشم مست مخمور تو سر بنهاده اند
جمله مستان جمله هشیاران سلام علیکم

در ره وصل تو کردم قطع دریاهای ژرف   ای وصالت بحر بی پایان سلام علیکم
پیش زلف و روی تو روشن شود هر ساعتی   طور کفر و شیوه ایمان سلام علیکم
گاه گاه از عین احسان لطف تو گو در را   ای اسیر محنت هجران سلام علیکم
بر اسیران سر کوت سلامی میکنم   گاه بر بوذر و گاه سلمان سلام علیکم
قاسمی بر لطف میگوید با آواز بلند   هم تویی جان هم تویی جانان سلام علیکم

همه جا اوست شاه جاویدان   همه جا اوست شاه شاهان
همه گویند مر محمد را   همه آمد محمد همه دان
کس نباشد بغیر پیغامبر   نور حق هم جلاوت ملوان
چون بغیر است خود توان دیدن   حسن خود را بدیده اعیان
همه را دیده ام و دانسته   همه جا اوست در بساط زمان
همه جا اوست مقبل و مقبول   همه جا اوست سرور مردان
همه جا اوست مقصد و مقصود   همه جا اوست غایت امکان
ظل حقست و جان جانانست   این سخن را یقین بدین و بدان
صلوات خدای بر جانش   قاسمش بنده ایست جاویدان

عشق و معشوق و عاشق حیران / هر سه یکی است در طریق عیان
هر سه یکیست در حقیقت عشق / عشق و معشوق و عاشق همه دان
بچشم بینا نگاه کن تا بیند / عین آن یار در همه اعیان
یک سخن را قبول کن از من / بهوشیاری مرو بر مستان
گر گدا را جای کنی بدان مجلس / همه جا روح و راحت و ریحان
نشئه تمام شده است در عالم / عشق دو دست فتنه را ایشان
توسن قاسمی عجب شده است / لاجرم در کشیده ایم عنان

حیات تن ز جان آمد حیات جان ز جانان / زهی حکمت زهی قدرت زهی سلطان جاویدان
چه محرومی و مجهولی که اندر عالم خوبی / ولت نوری نمی بیند نقیر از عرصه امکان
گدایی کن ز هر جامی که تا یابی سرانجامی / بکن وقتی بدست آری ز فیض مجلس مستان
تبرا کن ز ما و من در آ در وادی ایمن / ببین روشن ترا از روشن چراغ موسی عمران
بیا ساقی بده جامی بخور ما لطف و انعامی / بکان آمد دل تنگم ز دست عقل سرگردان
ز جام عشق حیرانم سراپا را نمیدانم / زهی عشق و زهی مستی زهی حیرت زهی حیران

بیا قاسم اگر صافی ز لکتها چه می لافی / چکیمان در ره جانان بسر مانند سرگردان

بیا ای یار سودایی بیا ای جان سرگردان / ازین سودا خبر داری ز سودایی سرخوان
بیا ای عشق سلطان وش زدی در جان ما آتش / چه سان آتش از آن آتش که یک شعلت از نیران
بیا با فر سلطانی بیاران جام روحانی / ز فیض جام سبحانی مرا از خویشتن بستان
بنازم عاقبت جانرا طرش کفر و ایمان را / به پیش لطف و روی او اگر کفرست اگر ایمان
بسلطانی رسید آن دل بسودای تو ورزیدن / زهی سلطان زهی سلطان زهی سلطان سلطانان
بهر جانب که میجویم تویی حاضر تویی ناظر / اگر در حضرت واجب اگر در خطه امکان
ز هر جایی که پرسیدم همین بشنیدم و دیدم / ز جام عشق تو مستند اگر درویش اگر سلطان
اگر پرسند از قاسم که آن سر را کجا دیدی / درین بستان در آن بستان در آن بستان من نادان

ساقی چو تو باشی همه جا باده پرستان / مطرب چو تو باشی چه کم از نعره مستان
ای یار جان و جهان وصف تو گفتن نتوانم / زلف تو شب و نور رخت شمع شبستان
در کوی غمت با سر و سامان نتوان رفت / صد جان بفدای تو چه جای سر و سامان
جان طالب در تو زهی صورت آدم / دل غرقه شوق تو زهی ملک سلیمان

مهر جانا غمت سوخت فراوان دل ما را / دارد دل از این قصه بسی شکر فراوان
با آنکه خدا با همه ذرات محیط است / از مشرب بوجهل مجو صفوت سلمان
قاسم ار تسلیم نه ... فنا شو / درمان غم عشق ندیدیم چه درمان

خبری دهید جانرا که ز دوست حیات قربان / بکنم چه چاره سازم چه دوا کنم چه درمان
غم عشق سرکش آمد دل و جان مشوش آمد / بمثال آتش آمد بمیان خرمن جان
شود آیه معانی بنگر اگر توانی / که هزار غمزه دارند ورای کفر و ایمان
بکند ... سروری بکنا ظلمتی و نوری / تن من ز بیم لرزان دلم از امید خندان
جلبی بزه نطاقل که جل السه را مشکل / جلبی نزی انطمه دل خسته را بجان
چو جمال خود نمودی دو ... ای هم برآید / همه جا فغان و ناله همه جا خروش مستان
تو ... قاسمی گر نظری ... / همه جا جمال معنی همه جا کمال عرفان

دوش در محفل ا... بان در جان / بس چه ... از چه میکند افغان
ساقیا رطل می گران در کن / سر مستان که شوم از مستان
این شراب خدا از یک جم است / باده یک ... صد هزار جهان

برای عشق ما دهید ... ی / گر تویی اصل جوهر انسان
دو سه جام دگر نصیب کن / گر خمار آمدم بجان ای جان
تا بگوییم ز ملک تا ملکوت / تا بگویم ز واجب و امکان
گفت قاسم بیا عنان درکش / کس نداند زبان این مرغان
سر مگو کاحمقان فراوانند / که ندانند حجت و برهان
دو سه روز دگر تحمل کن / که ندارد حدیث ما پایان

کن مکان جانرا خبر گوید زکان / قطرها دارد خبر از بحر جان
کان حدیث مجمل سربسته ایست / ظاهر و پیداست نشانهای شان
بازگشت شان بکان آن حضرت است / بازگشت کانشان تر عیان
قصه کان در نیاید در حدیث / قصه شان از زمین تا آسمان
گر شوی واقف ز سر ذره / ذره را بینی جهان اندر جهان
تا حجاب خود نسوزی آشکار / کی توانی دیدن اسرار نهان
دل که بگذشت از حیات مستعار / بی خبر ماند از حیات جاودان
هر کرا بویی ازین اسرار نیست / دور ماندست از صفای صوفیان

قاسمی غایب مشو در هیچ حال — از حضور حضرت صاحبدلان

ای نور دل و دیده و ای زبدهٔ اعیان — باری گذری کن بسر چشمهٔ حیوان
او آب حیاتست از و چاره نباشد — او قبلهٔ جانست از و روی مگردان
میل تو به مستی است زهی لذت مستی — چشمان تو مستند زهی حالت مستان
تا روی تو دیدم ز سر شوق و مودت — تا عرش رسانید دلم قهقههٔ جان
چشم تو خمارست الست ساقی جانها — زلفت شب قدرست رخت شمع شبستان
با عقل مگویید حکایات نه فراغت — از عشق مپرسید حدیث سر و سامان
مشغولی سر و دل بهوایی و دلالی — در حسن جهانگیر تو قاسم شده حیران

دل با تو نظر دارد اما نظری پنهان — ای مایهٔ شادی و بهای دولت جاویدان
در جمله جهان گشتم خوبان جهان دیدم — اینست ترا ای جان بر گو که چه حیرانست
می بوییم و می مویم سوخته می گوییم — یارب بکرم فرما این درد مرا درمان
این توبهٔ ورزها ما دایم حبس می ماند — دشوار بود پیش تن بشکستن آن پیمان
در عشق نشانها در عشق تو لا ... ها — ای دوست بیا بنشین جامی بده و بستان

دوری منما از ما تو دیده و دل بکش — تا نور تجلی بینی در عین همه اعیان
آنی که خدا باشد صد عشق و ولا باشد — حیران بچه می مانی ای قاسم سرگردان

بشنو ز عشق از پی حیران مباش حیران — یکجام به ز صد جم در بزم می پرستان
آنکس که صاف نوشد در راه نه چو کوشد — لیکن خبر ندارد از ذوق درد نوشان
ای جان جان جانم در حال من نظر کن — تا دل بناله آید تا جان شود خروشان
چون با تو باشد این دل جان را چه می‌بیاید — در عرصهٔ قیامت روز صراط و میزان
در راه عشق جانان حیران مباش حیران — صورت صد حیرت گو نیست صد ایمان
کافر توقت مردن روی آورد بایمان تو — چون روی نیک بیند از بد شود پشیمان
خواهی سماع مستان گوش کرم کرده ای جان — یا در میان برزخ آیا استین بر افشان
دل پرده دار دارد ما دارد بتو تو لا — این پرده ها بسوزد از آه دردمندان
آتشکده گشت قاسم آندم که دید پیدا — بر چهرهٔ مشعشع آن زلفهای پریشان

بقدر جام بود شور و حال مستان — هزار جان گرامی فدای رطل گران
اگرچه طاقت رطل گران بوسع تو نیست — ز دست ساقی جانها پیاله و بستان

از آن شراب که مدهوش اوست ملک و ملک — از آن شراب که مست است از و زمین و زمان
از آن شراب که مرهون اوست صبر و خرد — از آن شراب که مفتون اوست امن و امان
از آن شراب که سلطان گشته شود درویش — از آن شراب که درویش را کند سلطان
از آن شراب که ناهید را بچرخ آرد — از آن می که کند آفتاب را رخشان
از آن شراب که پیران جوان شوند از و — از آن می که جوان را کند جوان جوان
زهی شراب و زهی شورش و زهی مستی — زهی عطا و زهی منت و زهی احسان
ز شرب چشمهٔ ... و بهوایش تیز — زهی حلاوت باده زهی حرارت جان
بشکل شکر بود شکر هر کجا باشد — اگرچه شکر ندارد نهایت و پایان
ز شکر آب شدم بس شراب ناب شدم — شراب خانه شدم هرچه خوانیم می خوان
ز قاسمی بنظر لطف خوش بازگیر — که قاسمی تو دارد حیات جاویدان

تن زنده بجان آمد و جان زنده بجانان — جان داده بر دلشده و دل را بهر جان
گر ترس سرت هست برو بر سر آن کو — کاغشته بخون شد در آن کوچه دلیران
در نقطهٔ حالت صفای دل درویش — ای دوست بگو ما کان و ما کان
هرگز سخن واعظ و ناصح نکند سود — زین پیش ازان که منم بیدل و دین بی سروسامان

محرومم و مهجورم و معروف بافلاس — من دست تهی چون روم از کوی کریمان
ار کس مهر اسید اگر عاشق یار بید — مستانه در آیید درین چشمهٔ حیران
ای عشق سراسر همه فضلی و کرامت — در حسن جهانگیر تو عالم شده حیران
هم آدم و هم شیثی و هم احمد مختار — هم یوسف کنعانی و هم موسی عمران
آشفته و واله شده قاسم شب و روز — زان روی دل افروز و زان زلف پریشان

سرگشته ام و حیران در کوی مهرورزان — زان دلبرهای یکسون زان چشمهای مستان
زان شیوه و ملاحت زان حسن و زان صباحت — واله شدیم واله حیران شدیم حیران
هرکس برد و دوای رهمد دشش تماشای — عاشق بگل فنا شد در عشق روی جانان
سررشته مان شد از دست حیران شدیم — باشد بدست آید سررشتهٔ بد مستان
آن خواجه معظم خوشحال و شاد و خرم — لیکن خبر ندارد از حال درد نوشان
از عشق چون بترسم کز عشق اژدهاوش — تعریف بزناتش حکایت پر ز طوفان
از ناله همچو نالم ریزید پر و بالم — در حالت محالم مسکین دل غریبان
هرکس بعشق باری آشفته است باری — آشفته است قاسم زان طره پریشان

ما کر مستان خرابیم در این دیر مغان — غیر از این در زندیدیم دگر دار امان
عقل از قصهٔ مستان بشکایت آمد — گفتم ای جان و جهان قصهٔ مستان
گر تو بنگری از دیدهٔ عرفان بینی — عشق و معشوقه و عاشق همه جان اندر جان
در تو بینی دو حیات همه عشق آمد و بس — لیک کس نگذارند از این در اسان
مفلسان رهٔ عشقیم که یک سر داریم — سر ببازیم بسودای تو ای جان و جهان
بادهٔ بخش حریفان که سرمستانند — همه در نعره و فریاد که ای ساقی جان
قاسمی قصهٔ درمان بلبلی را بگذار — غیر از این در زندیدیم بعالم درمان

گر نه تو بوست چیست فرمان — ور نه تو بیست چیست درمان
گر شوق تو نیست در خرابات — پس چیست همه خروش مستان
گر سوز تو نیست در صوامع — این عشق و نیاز چیست ای جان
گر نیست صفات لایزالی — بر صدق کمال چیست برهان
جان از ابد دل رسانند — بر ما دشوار و بر تو آسان
دردم بکرم زیاده فرما — ای مرهم ریش دردمندان
یکجرعه بجام قاسمی ریز — ای بحر کمال و ذوق عرفان

جانم بلب رسید ز غم ساقی الامان — جامم ز دست غم بیکی جرعه وا ستان
سر در گشت کار جهان ساقیا بیا — بر بانگ ارغنون بده آن جام ارغوان
عالم چو بحر دان و بنی نوع آدمی — مرغابیان عشق در این بحر بیکران
یاد تن حیات داد دلم را و تازه کرد — ما سبد پر ز در چمن و گل بوستان
گر قصد خون ما کند آن ماه دلفروز — در پیش تیغ دوست رویم آستین فشان
بر عارض تو زلف پریشان کن ای صنم — یکبار کام ما بر آر اگر سود اگر زیان
کج مج مرو و تهمت مستی که در طریق — ما را نشانهاست از آن شاه بی نشان
رویت چو خوب نیست حذر کن ز آینه — [illegible] کردی در دور امتحان
یا غایت الامانی قلبی لدیکم — قاسم بسوی مهر تو زندست در جهان

بس عجب طرفه حدیثی است که از شعلهٔ جان — ظاهر است از همه اعیان و در اعیان پنهان
سوز از اندازه گذشت مگر بار دگر — آتش افتاد ز سودای تو در خرمن جان
از تو فرزند اگر گبر اگر ایمانست — با تو در خانه اگر کعبه اگر دیر مغان
رند میخانه ز سودای تو شوری دارد
صوفی از شوق تو در صومعه جام دران

دوست از لطف بیان کرد که درمان تو هست — به بیان راست نیاید صفت لطف بیان
گرند انتد برابنک تحقیق و بیان — همه کس رو بتو دارند بدان و بهمه دان
بی نشان تو کسی در دو جهان ممکن نیست — لاجرم کافر و مؤمن ز تو گویند نشان
عاشق از سود و زیان فارغ و آزاده بود — طور علیمست که دا پیشه سوخت تو زبان
قاسمی تا غم عربده در باقی کن — بعد از آن می ز کف ساقی بادی تستان

ای ساقی دل و جان ای نور چشم اعیان — ما تو بهانه گشتیم جامی بیار پنهان
ای آرزوی جانها ای راحت روانها — یکدم بیا و بنشین جامی بیار و ستان
جامی دو سه باده دل از غم رها ده — ای چشم دلفریبت سر خیل ترک تازان
زنهار تا نبازی منصوبهٔ تفرقت — کانجاست غرقه در خون جان و دل عزیزان
ای جان جان جانان ای روح و راحت جان — ما را ز خویش مستان زان غمزهای فتان
ما خوار و زار ماندیم در انتظار ماندیم — یا برقعی برافکن یا زلف را برافشان
قاسم چگونه گوید اوصاف حسن و رویت — ماهیت در ثریا لعلت در بدخشان

یار همان درد همان دل همان — غصه همان قصهٔ مشکل همان

ناز همان حسن و جلالت همان — شوق همان گریه و حالت همان
عشق همان شیوه همان خو همان — غمزه همان نرگس جادو همان
عشق همان زاری و زاری همان — چشم مرا گریه و زاری همان
سوز همان داغ جدایی همان — مسکنت و فقر و گدایی همان
دوست همان حسن و ملاحت همان — در دل و جان سوز و جراحت همان
هجر همان درد مودت همان — قاسمی و داغ محبت همان

جگر بر درد و دل پر خونم ای جان — پر آب دیده گلگونم ای جان
ندارم طاقت ایام فرقت — چگویم من که بی تو چونم ای جان
چه باشد چارهٔ کارم چه باشد — بر آن زلف و رخت مفتونم ای جان
ندانم داروی دردم چه باشد — که در هجران تو مغبونم ای جان
بهر حال غمیده ام شب از روز — جهان واله جهان مجنونم ای جان
همیشه قامت من چون الف بود — ز سودایت کنون چون نونم ای جان
اگر قاسم نه چندی روی آن یار — بجان تو که پس مجنونم ای جان

چندانکه گفتم خاطر حزینجان
رنجیده و رنجانده‌ای شاه خوبان
باده بپرده دم باروی زرد م
سر در بیابان مانند بارا ن
شفقت عالم بی پر و بالم
پیوسته نالم مسکین غریب
هم که گویم ناخوش چگونم
ماه منور شمع شبستا ن
مانند رویت وردی ندید م
مانند قدت سرو خرامان
همراه بنه چون نیست ممکن
بخشش قلندر راه بیابا ن
هرکس بوصفی این راه رفته
قاسم فنا شد در عشق جانا ن

کل یوم هو فی شان هر جا که دیده نهایی
معنی اوصاف کمال تو ندارد پایان
جلوه حسن ترا غایت و پایانی نیست
هر زمان صورت دیگر شود از پرده عیان
تیر گشتند در ان طلعت و حیران ماندند
در تماشاگه عین تو عیون اعیان
الله الله از ان منطق موزون لطیف
الله الله از ان لطف معانی و بیان
باده یک جام یکی شیوه هر یک نوعی
هم از این مشکل ما کشف کند پیر مغان
مسند ملک ابد واقف اسرار ازل
کیست در ملک و ملک حضرت انسان آن
طالب راه خدا کیست درین بحر عمیق
آنکه معطوف کند جانب معشوق عنان

تا سبک روح شوم تازه حیاتی یابم
بده ای ساقی جانها باده ان رطل گران
قاسم از روی یقین گوهر خود ابیسامی
عارف سر قدم منبع عشق عرفان

کل یوم هو فی شان چه شانست وچه شان
گر نه با ما سخنی دارد پیدا و نهان
مر ظهوری که کند عز تعالی بوی
جمله ذرات جهان مظهر این شان و شان
من چه گویم سخن حضرت حق با خوفی
که شب از روز نه امتد زمین از زمان
ثمری با شجری و شجری با ثمری
امر سارست معین همه جا در اعیان
قسمت خویش بدان حاضر این دم می باش
ملک عالم همه جمشید تویی جان جهان
زاهد اگر یقین خوانده ان در کامی
پیش ما زنده دلان قصه افسانه مخوان
صوفی ما که شد واقف اسرار درون
باده صاف بنوشید ز عین عرفان
گر نشانی ز خدا یافته وقت تو خوش
کم کنی در صفت صفوت جانان دل و جان
یار مخانه بجانبست عجاب حالی
قاسمی در طلبش در بدر و سرگردان

مشورت و میمنت حجت و برهان
که غیر دوست کسی نیست در زمین و مکان
هزار بار بگفتم هزار بار هزار
که قدر خود بشناس ای خلاصه ارکان

به بدو مرتبه انکو خوش می باش
بگو منزل ثانی که علم الانسان
بجان دوست که یک قصه را پس لم دار
محبت امین خداست دار امان
بدان ز مشرب عرفان حیات جان یابی
که عشق اب حیاتست مشرب عرفان
دگر ز عقل حکایت مگو درین مجلس
هزار عقل بیک جو بمجلس مستا ن
بیا بگوش دل عاشقانه خوش بشنو
که شوق و شور ش عشقت در زمین و زمان
تعهد ز عشق شود جامه هر کجا باشد
چه جای حشمت جمشید و ملک خاقان
باشکار و نهان قاسمی همی گوید
که عشق دوست بورزید اشکار و نهان

میان باطن جانی و جان براه بیان
همه تویی بهمه حال اشکار و نهان
هوا که دل بخرابات می کشد بکمم
بیان توبه و تقوی حدیث امن و امان
عیان کر معدن فضلست و مقتدای بشر
چو ذوق عشق ندارد مگوش انسان
که گفت پیر حق اگه فایده راهست
نه فایده است ولی هست روزن بجهان
تو دیده باز گشا تا جمال جان بینی
که نیست خالی از و هیچ ذره از اعیان
بجذبه دو جهان طی کند بیک ساعت
بطور عشق رسیدست سیر موسی جان
چه حکمتست درین قصه پس نمیداند
تو در میان حجابی و عالمی نگران

شراب را بگشا و فغان مستان را
خوشست وقت تجلی خروش سرمستان
بگو که قاسم بیچاره کلب کوی تو
چو گم شود که ز جود تو گدا شود سلطان

بیا که عشق برافراخت سنجق سلطان
بیا که شهر شد ایمن در رسید سلطان
هزار شهر بگردیدم از فلک بفلک
بغیر حضرت انسان نیافتم دانان
هزار عاشق صادق بدید احمد را
ولیک کمتر افتد چو بو ذر و سلمان
مگر بتوبه و تقوی طریق نبی روی
دگر براه نیابی بگو چه سلطان
دلم که گم شود از کوی یار و اطلبید
دگر مجوی دلم را بروضه رضوان
ز عزت و عظمت خود بهیچ بر وات
ترا جایگه تویی بر جمال خود نگران
چو قاسمی ز غمت خون شد ل و سنگسار
خدای رحم کند بر دل سبک ساران

با صبح رسید ای صنف باده فروشان
دایم ز سر مایه شود سود دگر زان
مناکش رنجه باشد کمتر از باغ بهشت
خمش چه مقامست بگو روضه رضوان
اندر ته هم حیث بگو در پی در دشت
خشت سر خم حیث بگو حال بدخشان
هر کس که خورد باده کند عربده اغاز
وانکس چه که خورد دست طلبکار زخرد

از پا دو فروشی در م حاصل ما نیست / جز نعره و در پا دو خروشیدن مستان
[illegible] شود [illegible] علیل مستانه ما ست / خوش نعره مستان و خوش ناله رندان
خمش [illegible] گفتم و سر نوش بدان جم / نی جم سفالینه بکو [illegible] عمان
ای جان ما همه هشیاری تو عایب بود / تا مست نگردی نشود کار تو آسان
هان تا ننهی پای درین راه بغفلت / چون غرقه بخونند درین کوچه عزیزان
هر روز دری دگرم روی نماید / بس شانه زند زلف که شاید درین شان
قاسم همه مردان خدا مست خموشند / هان تا نکنی غلغله در بزم خموشان

گر شیر نه بگذر ازین بیشه شیران / کاغشته بخونند درین کوچه دلیران
ای خواجه قدم در حرم غرت منه / تا رای تو روشن شود در روی فقیران
در بادیه عشق تو حیرت زدگانیم / حیران تر ازانیم که گویند که حیران
زاهد چه خبر دارد از احوال دل ما / در لجه بحریم و تو بر ساحل عمان
ما با غم خویشیم و تو با غصه خویشی / این کشتی قلندر برد و راه بیابان
هم مرکب مقصود بمنزل برسانند / آنها که بدانند درین بحر غم جان
زاهد بدر و از کوچه مستان بسلامت / ما درد و ضیاعیم مگو قصه هجران

در کوچه عشاق جوابی به ادب باش / مستان خرابیم مکوار پی [illegible] سامان
گفتم که غریبم پس از آن پیر مغان [illegible] / گفتند که برنا شوی از همت پیران
در کوی تو سیلاب سرشکم مددی کرد / تا لاله و ریحان دمد از جودت باران
ما رو بتو داریم بهر حال که هستیم / من بنده روی تو ز ما روی مگردان
ای قاسم اگر کعبه مقصود تو را دست / در راه حریمش همه خار مغیلان

ز خوبان عربده جوش باشد ای جان / بیا با عربده در بزم مستان
ز جام چشم خود صد باده خورده / بران رو زلف مشکینش پریشان
پیاله برکف و تسبیح همراه / می و تسبیح در یک دور گردان
من از می مست و زاهد مست تسبیح / بسی راهست از واجب با امکان
مرا گویی که سامانی طلب کن / من از سر تا رغم چه جای سامان
اگر چشمت شود روشن ببینی / بسی راه از خدا خوان تا خدادان
خدا خوان گر خدادان شد بتحقیق / بموری داد حق ملک سلیمان
بجان و دل شود تسلیم آن راه / اگر بوذر ببیند روی سلمان
غمی شد قاسمی آخر ببیت [illegible] / گدایی کردن از کوی کریمان

[illegible] الله

آن ماه [illegible] سفری کرد ز کرمان / الله معک کشت همه جان کریمان
الله معک چیست خدا یار تو بادا / چون یار تو شد یار شود کار بسامان
با حضرت حق باش بهر حال که باشی / تا مشکلت آسان شود و کار [illegible]
آسان چه بود کان [illegible] ز پرده برآید / کار تو شود چون زره و مشکل همه آسان
ای جان و جهان نقد تو در خانه گوش است / زین حال چو خوش وقت شدی دست بر افشان
ما را قدحی داد و دل و جان و خرد برد / دیگر چه کند ما بس ازین قصه مستان
جایی که نماند ورع و زهد و سلامت / در هر دو جهان عشق بود سلسله جنبان
در حال شود ملک و ملک راکع و ساجد / آنجا که قیامت شود از قامت ایشان
قاسم چو ترا دید حیات ابدی یافت / در حضرت واجب شد ازین خطه امکان

ای عاشقان ای عاشقان [illegible] کز جهان / مرغ دلم [illegible] کند بالای [illegible] آسمان
کاشانه را ویران کنم میخانه را عمران کنم / در لامکان جولان کنم چون [illegible] گران
برهم زنم بتخانه را عاقل کنم دیوانه را / ساجد کنم بیگانه را در [illegible] شاه جان
در را زنم [illegible] کنم جان را بحق محرم کنم / مجروح را مرهم کنم [illegible] طبیب مهربان

از روی میان لشکر کشم مرکب بمیدان در کشم / شمشیر بران برکشم بر هم زنم هندوستان
لالا زنم لالا زنم لا بر سر لالا زنم / مریخ لالا برکشم چون [illegible]
سیمرغ قاف قربتم شهباز دست قدرتم / غواص بحر حکمتم گوهر شناس [illegible] جان
برکهربا لولو زنم بر قصر قیصر تو زنم / از سوز دل یا هو زنم تا آتش افتد در جهان
قاسم سخن کوتاه کن برخیز و عزم راه کن / شکر بر طوطی فکن مردار پیش کرکسان

نور النجات مطلبی جام جم [illegible] / بستان و خوش بنوش شبابی دو [illegible]
نور النجات گفتم و [illegible] / نور النجات باده [illegible] جاودان
ای دل نگاه دار ادب در طریق عشق / تا بی صفا نمانی از ذوق صوفیان
در مسلکی عجیب که جای نشست نیست / بربند بار خود که برفتند کاروان
این کاروان عشق که خوش می رود بشوق / تا دوست [illegible] عنان از پی عنان
ما گم شدیم در طلب حی لایموت / از بیخبر خبر طلب از بی نشان نشان
اسرار عشق را اگر نگویند با کسی / ز هر بیت بر کناره و هر بیت در میان
یکباره شعله زد محبت و عشاق را بسوخت / گردند ترک خویشتن و ترک خان و مان
جور حبیب و طعن رقیب و جفای خلق / زین قصه دوستان همه گویند داستان

جورم مکن رقیب که از حد گذشت جور   دل جور هیچکس نکشد غیر دلستان
قاسم کجا رسی بوصالش عجب مدار   او شاه بی نشان و تو با نام و با نشان

گفت حق کل من علیها فان   بفنا از نسیم رغبت جان
مشکل کان ز نشان شود روشن   مشکل شان ز جان الله دان
مست شوقم ز عشق شور انگیز   کو برقصست زور زمین و زمان
کت طیفور را اعظم الشانی   کو ضیا است شان سر مستان
جمله ذرات کون میگویند   داستان ترا بصد دستان
گر بود دل عیان توان دیدن   نور حق را ز ظلمت حدثان
زاهد و روزه و نماز و بهشت   ما و معشوق و عشق جان در جان
ره بتوحید چون توانی برد   عیش او را ندیده در اعیان
پرده بردار تا شود فی الحال   در چنین عید قاسمی قربان

تهنیت میکند مرا جانان   تهنیت می رسیتم از دل و جان
بسر یار می خورم سوگند   که خراب است در مکین و مکان

گر بهمی حیات جان یابی   ... ان دوست ... ایمان
چشم بگشای تا عیان بینی   جمله تا مور جمله با پیران
فضل سلطان ملک صورت شد   عشق سلطان جمله سلطان
بندهٔ عشق یار مه رویم   بنده بامو م و عشق امام زمان
عشق پیر دار جمله دلها شد   سر نهادند سروران جهان
مست عشق تو شد دل و جانم   تا کی رفت عقل سرگردان
قاسمی را بلطف خود بنواز   بندهٔ تست آشکار و نهان

همه بودند که گفتند به پیدا و نهان   که به پیدا و نهان غیر خدا هیچ مدان
آنکه گفتند و شنیدیم مسلم داریم   سخنی بود که گفتند هم از عین عیان
یار گفتست منم خسرو خوبان زمین   تنگ گفتست ببینید زهی لطف بیان
جان من بندهٔ عشقست که ... تا سال ازو   جان چه باشد بچه ارزد بر آن جان جهان
جان اگر می طلبد بندهٔ فرمان و هم   جان بیازیم بیاییم بر پیش جانبه در آن
دوش میگفت دلم تیر اوست همه   فرقی بسیار شد از هیچ ... تا همه دان
قاسمی وار غم هجر ... بردن آوردی   بندهٔ روی توام هر چه که باشد فرمان

از خیس همت و معبد بکجا آمدی و جانان   که فدای همت باد همه جان جهان
همچو تو یار نبود است بعالم کس را   همه بینی همه دانی همه جانی همه جان
ما بهر جای که بودیم و بهر نشاه که بود   عاشق روی تو بودیم بپیدا و نهان
دلم از کوی تو هرگز نرود جای دگر   عشق تو دیر امان آمد و دریای امان
ما در این بحر فتادیم و شناور گشتیم   عشق دریای محیطست ندارد پایان
همه با قصهٔ این عشق موحد دیدیم   جمله آفاق بگشتیم ز کران تا بکران
قاسم از کوی خرابات چه سرها دیدی   همه دلها متالم ز کران تا بکران

عید بر قند آن تویی ای جان من ای جان من   صد هزاران جان فدای عید و بر قند آن من
من در آن حسن جهانگیر تو حیران مانده ام   ور خورد من جهانی مرده زان حیران من
همچو ذره در سماع آیند پیش آفتاب   گر بگوی عاشقان ای گلستان من
از وصالت جان غنی شد دل بکام خود رسید   زان گرانتها چه کم ای گنج بی پایان من
یک بجورم مگر وصلت بفریادم رسید   تا حیاتی یابد از تو جان سرگردان من
ای سرور جان من از آتش سودای تو   ای کمال الدین من ای رونق ایمان من

پای تا سر قاسمی مستغرق احسان تست   کان احسانها تویی شاها شرای سلطان من

بسامان آمد احوال دل من   بدید از تو حل شد مشکل من
بیاری سعادت یار ماهی   زهی یاری بخت مقبل من
جنون و عشق و مستی پیشه کردم   زهی سودای طبع عاقل من
مرا عشق تو رسوای جهان کرد   همین بس از دو عالم حاصل من
طریق عاشقی آنکه سلامت   معاذالله ز فکر باطل من
شدم دریای بی پایان که هرگز   نه بیند هیچ کشتی ساحل من
دلم در چاه گیسوی تو گم شد   نمی یابم دل من وا دل من
چو قاسم از میان بر خاست گفتم   گدای انعام عامت شامل من
تلالا تلالالا تن تن تنه تن تن   منم در سر دو عالم واصل من

...ابت سرشت آب و گل من   غلام تست جان مقبل من
...یات وجد م ... اند   چه مغنی جوابها از من قائل من
...ای بی علت مدد شد   بسامان آمد احوال دل من

طلب کردم بتی با گشت روشن
زر وست بر توی بر جانم افتاد
بس از من در هوایت بنزویر آب
بهر جانب که جویی قاسمی را

ناوک غمزه تیز بر دل من نگار من
خسرو بی نظیر من حاکم من امیر من
نور من و سرور من حاضر من حضور من
اول من اخیر من ظاهر من ضمیر من
ناصر بی نصیر من ناظر بی نظیر من
رافع من رفیع من سمع من سمیع من
عاشق من حبیب من طالب من طبیب من
جمله تو داده مرا اوهم و محنت و شفا
گم شده ام بدرد و غم در طلبت عمر ها

بنیض حق ز اشک سایل من
پدید از تو حل شد مشکل من
گل سوری بر آید از گل من
بگوی عشق یابی منزل من

صدره اگر جفا کند صدق و صفا است کار من
دلبر دستگیر من باغ من و بهار من
مایه شکر و شور من صبر من و قرار من
یار و مرید و پیر من شور و شکسار من
دلبر ناگزیر من از همه اختیار من
جامع من جمیع من حاصل من [illegible]
ناصب من نصیب من طالب [illegible]
جان من و جهان من محبوب [illegible]
هیچ نگفته که گو قاسم دلک [illegible]

ای دل حیات خواهی روی نگاب خواهی
قاسم خیال بازی در حالت نیاز خواهی

پیاله ساقی باقی بیار ان باده از گلشن
بجانان گفتم ای دلبر خرابم از غمت بنگر
ز می الطاف بی پایان که می بارد دلم تنها
مرا بیگو میان جانان چه حیرانی و سرگردان
میان گلشن حسنت هزاران گل بیار آید
رفیقت خاطر قاسم همیشه شادی باشد

ان عشق از دمی را دیدن کیند دیدن
یکدم قدم بردن نه زمن خانه ملون

بغایت خوش دلم کان یار می پرسد که چون کیمن
ولی میخوانم این از بر بو سوز نی من اشتیاق من
سلامم گفت و جامم داد و در انور که من پر احسن
صفا قیلیش و فا قیلیش اگر من عاشق قیلیش
یوزنگ گلشن سوزنگ روشن روش یلدی که سلطان
گر این فیض از تو می آید اگر تو موز اگر چمن

بر سر راهم بدید و گفت هی کیمسن پس
گفتم ای جان و جهان هم تو السلام بو الحسن
بو العلا یعنی رفیع القدر عالی همت
حوذ جه باشد [illegible] سن یعنی حسن ابدر حسن

اهم حسن هم تو الحسن حیران ان ادی بگو
گر نمی دانی که سیر عاشقان چه بود دمی

هر چه سی دوست راس در خفا و در علن
هر کب جانرا میان کنز و ایان ما تمن

غرقه دریای شوقم ایم از سر در گذشت
ساقیا یک جام می در جان ما سر مستم کن
تیغ را بر داشت تا بر جان زند گویم که جان
جان چو دادار کرد کن تا سوی معقول عشق
قاسمی چون شیوه مردان ره طور رضا است

چاره دل را نمی دانم ز سی بیچاره من
یا از ان خم صفا یا از ان در دهی دن
از ابجل و درست ان بر جا به زن بر جای من
و استان از ساقی جان باده ای ذو المنن
تا ای مطلق که کشتی از فنا ایم دم مزن

مرا از زخم شمشیرت نمی شاید حذر کردن
اگر چه سر نهم بر خاک پیش ره روان تو
بگوییم از سر و از جان به پیش روی ان جانان
بسر کردان چو بر کارم ولی امید آیدم
به پیش شمع رخسارش چو پروانه بر رقص ایم
نشان عاشقان چه بود اگر داری تمیز دانی
وداع ارزو ها کن بس اگه رو سوی ما کن

به پیش زخم شمشیر تو جان باید سپر کردن
ولی با منکران ره نخواهیم سر گردن
که عاشق را نمی شاید حدیث مختصر گردن
بیان زلف و رخسارت شبانه روز بی گردن
بیازم جان شیرین را توانم این قدر کردن
وداع جان و دل گفتن ترک مال و زر کردن
[illegible] ملک جان اگر خواهی سفر

جوانمردی چه می باشد باین طلب کاران
درخت باغ عرفان را بگفت بارور کردن

اگر عاشق شوی قاسم نشان عاشق چه بود
چکدم ملک هستی را همه زیر و زبر کردن

چه باشد شوق عاشق معشوقان نظر کردن
وران وادی که طاوس ملایک سر بپنداز
بگویم از سر و از جان به پیش روی آن جانان
اگر تو عاشقی راهی ز نزدیکان درگاهی
نشان عاشقی چه بود درین کوی جگر خوارا
حکایت از لب جانان کن حدیث چون شکر کفتن
محمد وار ای قاسم ثمر مطلوب جان آمد

چه باشد رسم معشوقان دل عاشق سپر کردن
کمر را اندر ان میدان چه تکبر بال و پر کردن
مسلم نیست عاشق را حدیث مختصر کردن
به پیش زخم شمشیرش نشاید جز که سر کردن
وداع ننگ و نام گفتن ترک خیر و شر کردن
اگر خواهی شیرینی حدیث چون شکر کردن
ولیکن مشهد موسی نظر اندر بصر کردن

من بجانان زنده ام کر باز دانی این سخن
چون شراب ناب عرفان نوش کردی شد چه غم
چون تو خود را می شناسی بر در او باش شاه است
دوست گوید بلی تو ام من چون نمی بینی مرا
جمله ذرات جهان از او بدان روی بگو

عاشقی باشی بس از عاشقان ذو المنن
در حقیقت محو باش وار حقیقت دم مزن
گر بگو هدیت سر مویی بداری تو مکن
گویم ای جان و جهان از بر دهای یاد من
بنده ان روی زیبایم حسن هم بو الحسن

جمله در تسبیح خود و سنگ و ست حیرتند — صد هزاران لاله سیراب در صحن چمن
جان عارف در شهود حضرت حق الیقین — جان غافل در میان عقده تخمین و ظن
سر توحید ار کشف شود رحی لا یموت — مدعی گر عاقلی جان برو اینجا جان بکن
قاسمی از وصل جانان لذت جاوید یافت — چون میسر گشت جا را خلوت اندر انجمن

حبل ما فی الصدور لذت جان یافتن — بعثر ما فی القبور کنج نهان یافتن
یافت عطای خدا است یافت طرس ما — یافت سبیل رضا است گر بتوان یافتن
دولت جاوید هست غایت امید هست — در و ترا هر زمان در دل و جان یافتن
جلسه تو قسم شود قطره چو قلزم شود — نور جمال ازل وقت عیان یافتن
کار تو نیکو کند یار بتو خو کند — جمله صفات کمال در همه کان یافتن
لذت جام خدا جمله جهان را رسید — لیک کجا هر کسی رطل گران یافتن
قاسم حیران زده لذت دیدار یافت — همچو مه عید را در رمضان یافتن

بفضل و رحمت و توفیق ذو المنن — مرا هر ذره خورشید هست روشن
نهایت روشن و خوب و لطیفی — ولیکن بی وفایی گشت سخن پس

من از بوی تو و خوی رقیبان — کهی در گلشنم گاهی بگلخن
اسیر تست اگر عقلست اگر جان — غلام تست اگر جانست اگر تن
بگویم شرح اوصاف کمالت — تو سی هادی جان و مهدی تن
منور کرده این عشق دل افروز — برای مرکی کاری [illegible]
کمال زاهدان زهدست و تقوی — کمال عاشقان عشق برهمن
اگر خواهی کمال ذوق عرفان — نهال جهل را از بیخ برکن
اگر قاسم نقاب از راه بردار — تجلی آیدش از بام و روزن

در دل از شوق تو شوریست که نتوان گفتن — با خیال تو حضوریست که نتوان گفتن
گرچه از عالم و از خود جرم نیست ولیک — در دل از دوست سروریست که نتوان
با وجود سر کوت هوس حور و قصور — هر کرا همت قصوریست که نتوان گفتن
پیش ما قصه اغیار مگو سده که ما — در ره عشق غروریست که نتوان گفتن
عشق عاریست درین شهر و تسلسل ناموس — آه ازین فتنه که زوریست که نتوان گفتن
شادم از دولت وصل تو ولیکن کم — در دل از هجر نوریست که نتوان گفتن
میرسد تیر ملامت ز چپ و راست ولیک — قاسم خسته صبوریست که نتوان گفتن

از عیان گر واقفی بگذر ز عین — اینت عشق این کشی این این این
نحن اقرب گفت من حبل الورید — مقصد عالم تویی در نشایین
گر تو زینی دور باش از هیس پس — هر دو با هم راست ناید زین و شین
گر ترا جهل جلی غالب است — وانده ای شین را هرگز زین
سخت محرومی و پس با بی بهره — چون مسلط شد نویدت بر حسین
شارب شرب خدا جان دوست — پیش خواجه سبلت او شا رهین
قاسمی را کی توانی دید راست — چونکه غالب گشت بر عین تو غین

جهل را خید از بن بکنش و بیخ — جهل اماره راهست و بی دین
جهل را گفتم از سر گیر حذر کن — بسا تیر است در صحن بساتین
جهل گفتا که سر گیر چون نبوئیم — مرا خوشتر ز تشمیم و ریاحین
جانم بوی سر گیر تازه دارد — که شبنم در سحر بر برگ نسرین
جهل خود در است میگوید جگوم — که خون اصلش ز سر پیش است و حاکی
جهل در طبع خود ضلالت اما — ندارد آدمی این رسم و آیین

پیر مغان گفت و غلط گفت قاسمی — سه پیر مغان مگوی که نوریست مستبین

گفت نوری آسمانست و زمین — وصف حق زان رحمة للعالمین
این روایت را که داند راه رو — وین حکایت را که بیند راه بین
کز نه محجوب استجاب حقیقت — نور حق بین در مکان و در مکین
کی بدی ادراک در سمع و بصر — گر نبودی نور حق در ماء و طین
بر نیفشاندی کسی دستی بوجد — تا نیاید دست او در آستین
گر نبودی نور حق در خاک و آب — صورت و معنی نبودی مستبین
در حقیقت مبدا و مرجع تویی — یا الهی انت خیر الوارثین
چون معنی حقیقت خود ابدا — خالق الانسان من ماء مهین
جان قاسم زنده از عشق تو شد — یا غیاثی انت رب العالمین

تا داغ آرزوی تو داریم بر جبین — ما در هوای عشق تو دادیم عقل و دین
هر جا که هست بنده عشقیم لایزال — دل را نگاه دار تو ای شاه راستین
ما را پناه بخش بیا عشق چاره ساز — یا رب بحق و حرمت مردان راه دین

بی عشق نیست جمله ذرات کائنات　　هر جا که هست شیوهٔ عشقست در کمین
در ظل عشق باش بهر جا که میروی　　از عشق وا ممان که ضلالی بود مبین
ما بوده ایم اهل صفا جای الامان　　ما بوده ایم اهل خرابات را امین
هر جا که بوده ایم همه فاش دیده ایم　　عکس جمال روی تو در افتاب چین
انجا که افتاب جمال تو شعله زد　　ما را به حسن روی تو روی تیره بر زمین
افروز روی لطف نظر کن بحال ما　　قاسم ز خرمن تو گدا ایست خوشه چین

حمد لله گفت رب العالمین　　مستعان خود گفت و ان مستعین
افتاب از ذره میخواهد مراد　　من چه گویم تا چه حکمتهاست این
چون دعا میخواست از هر پیر زن　　سید السادات فخر المرسلین
عقد زلفش تاب و چین دارد بسی　　اطلبوا العلم و لو بالصین ببین
راه بس دور است ای صاحب قبول　　از در تقلید تا عین الیقین
راه را رفتند مستان ازل　　انبیا و سالکین و عاشقین
در پس دیوار هستی مانده　　ای دل تا بکی باشی حزین
نقش خود بگذار و نقش دوست گیر　　تا بدانی سر حیدر انورش این

قاسمی در عشق ناکس جان بده　　ناز بردن خوش بود زان نازنین

بیا ای ساقی جانها بده ان بادهٔ رنگین　　مگر این فاتحه ما بخشد لذت این
برو ای ناصح و شبنم نتوانم که بپرهیزم　　بر آن طلعت زیبا بر این شیوهٔ شیرین
همه ذرات جهان مظهر عشقند تماشا　　نشود واقف اسرار مگر و خدا بین
برو ای خواجه عاقل که نشین گوشه عقب　　نکنی فهم معانی نبری ره بمجازی بین
بیا ای صوفی خلوت همه میل تو بشهرت　　تو و تسبیح و مصلا من و آن طرهٔ مشکین
بیا ای جان سعادت نکنی خارق عادت　　جعل روی سیه را نبری نزد پسابین
تو و کیلی و کیفی تو جلیلی و جمیلی　　بجز از عجز چه باشد صفت قاسم مسکین

بجان آمد ز هجران جان شیرین　　اغثنی یا غیاث المستغیثین
مکن عیب مستان طریقت　　اگر شب هست روند از وطن تلوین
بصحرا اند و در خانه برادر　　بدان از ما چرایی این یا چنین
اگر زلفین مشکین بر فشانند　　نماند کافری در چین و ماچین
نه باغ جان عاشق را ندیدی　　بسا تیر است در صحن چمن

شراب عاشقان از درد دردست　　نه خم ارغوان بینی جام زرین
مراد از شاهد جان نور معنی است　　چه جای لعبتان خطه چین
خوش اید ز خم عشق سر دل و جان　　جو باد صبحدم بر برگ نسرین
ز هجران جان قاسم را نگهدار　　بحق وحرمت طه و یاسین

ای یار نه انم که چه زیست و چه این　　که ساقی جانها یی و که محتسب دین
عکسی بمن انداز از ان روی دل افروز　　روی تو چو ماهست و دلم اینه چین
المنة لله که رسیدیم و چشیدیم　　از فاتحه فتح تو تا لذت ما چین
ای تو نروم جانب جنت بتکلف　　با صحبت تو فارغم از باغ و ریاحین
ای باد مکن از سر زلفش سخن اغاز　　زنهار بجنبانی زنجیر مجانین
چشمت بگشایند سوی واقف اسرار　　تا عین خدا بینی در عین خدا بین
قاسم دل و دین باخت بباد و جان　　زین بیش چه باشد صفت عاشق مسکین

جگر گرمست و اهم سرد و دل خون　　خرد اشفته و جان مست و مجنون
بدرد دوست خوش حالم و فارغ　　ز ملک خسرو و گنج فریدون

بهر جا در جهان جان و دلی هست　　بدان زلف پریشانست مفتون
ز حضرت قابلیت جوی و داتش　　که هر چند روز افزون روزی افزون
شدم در وصف او حیران چه گویم　　که هر دم جلوهٔ دارد دگر گون
از ان راهی نگوید قصه عشق　　که ابله را نباشد طبع موزون
همیشه جان قاسم میل دارد　　بدان چشم سیاه و زلف میگون

دل اشفته دارم چشم پر خون　　تنم عور است و جانم گنج قارون
بجانان ان اشنا شو تا بدیدی　　میان ان کنج جان گنج بیدون
ز عالم فتنه بر خیزد دگر بار　　چو بر دوش افکنی ان زلف میگون
دلم اشفته گرد و عقل حیران　　بدامانم بریزد اشک گلگون
مراد عاشقان ان روی نیکوست　　که هر چند روز افزون روزی افزون
کسی کو مست ان دیدار باشد　　چه جای بادهٔ نابست و افیون
دعای قاسمی دیدار یار است　　بتشریف اجابت باد مقرون

ما راهوای بادهٔ نابست در درون　　ان حاطر از درون نه ما کی شود برون

ساقی بیار باده خوش رنگ خوشگوار / در جام لعل رنگ که مانند ارغنون
زان باده که عقل از و چاره ساز شد / زان باده که عشق از و گشت ذوفنون
زان باده که علم از آن از و بلند شد / زان باده که جهل از و گشت سرنگون
زان باده که اصل فنون است کار او / زان باده که جمله صورت در جنون
گر عشق هستی و غم عشق پستی / در تنگنای دهر چه حاصل ز کاف و نون
قاسم همیشه بنده فرمان عشق باش / همراه عشق شو که فرد نیست در قرون

ای مستان ترا سر گشته چون پرگار کن / از خدای جان و جهان جام دگر در کار کن
فتنه در خواب قیامت خفته است ای جان من / زلف مشکین برفشان و فتنه را بیدار کن
هوشیاران را ز جام شوق خود سرمست کن / هر که را بد مست بینی ساعتی هشیار کن
عقل جزوی ره زن راه است از و غافل مباش / یا بترک عقل گیر و یا بترک یار کن
های و هوی تا هستی خود را بینی در میان / گر ببینی خود گناهی از خود استغفار کن
گر خدا خواهی مگو اسرار عرفان فاش / ور خدا دانی بیا اسرار حق اظهار کن
قاسمی جای مدار است با کو راه آن / گر ببینی منکر حق را تو هم انکار کن

خواهی بجهان شوری بنیاد قیامت کن / بگشا رخ فرخ را عرض قد و قامت کن
ای در دو جهان موزون شد هر دو جهان ناموزون / در صدف مکنون بر خیز و اقامت کن
تو مرهم دلهایی تو محرم جانهایی / پیش آ کرم جان را جامی دو کرامت کن
ای عاشق بیدل ای از مرگ نترسان دل / ای زاهد رعنایی رخ سوی سلامت کن
دایم بستور می رو ای رهبر وای ره رو / ماهی خوبه بینی بو آنجای اقامت کن
این راه مرحاتی تا چند ز رسوایی / اول تو به بین روی بیش آنگاه ملامت کن
قاسم اگر از جانان یک لحظه جدا مانی / زان قصه پشیمان شو بنیاد ندامت کن

از لعل یار اگر شکری یافتی بگو / از سر کار اگر خبری یافتی بگو
ما طالبان پیر مغانیم در طریق / از پیر ما اگر نظری یافتی بگو
در راه بال و پر دهد آن شه به بندگان / در راه عشق بال و پری یافتی
عشقت کیمیای سعادت در این طریق / زان کیمیا اگر قدری یافتی بگو
دلها در انتظار رود آنها امیدوار / در باغ جان اگر ثمری یافتی
بر آستان اهل دلان میروی مدام / بر آسمان دل قمری یافتی بگو
قاسم شناوری تو در این بحر بیکران / از قعر بحر جان گهری یافتی بگو

پیش ما جام جم و قصه جمشید مگو / هر چه گویی بجز از طلعت خورشید مگو
هر کجا حسن رخش تاختن آرد آنجا / همه ناهید بود هیچ ز ناهید مگو
هر کجا عید جمالش بنماید آنجا / زود قربان شو و دیگر سخن از عید مگو
هر کجا عشق و محبت بروانها برسد / امر نافذ نگر و سرعت تنفید مگو
گر دلت از دو جهان فارغ و آزاد آمد / سخن از بیم مران قصه امید مگو
گل خوش بوی بیابان چمن از جلوه داد / با چنین جلوه رنگین سخن از بید مگو
قصه لطف تو گفتیم در اطراف چمن / عقل فرمود که زین دولت جاوید
چون ترا یار تحقیق باید دیدار / پیش از این قصه افسانه و تقلید
گر بدان خانه رسی کز تو سوالی پرسند / قاسم از دیده بگو قصه نادیده مگو

تو محیطی و دیگران همه جو / همه را رو نهست از همه رو
تا سر موی از تو بر جا نیست / نبری ره بدوست یکسر مو
با همه هیچی و بی همه چیزی / همه جویان که دوست کو کو کو
جمله در جمله ات فی الجمله / همه را گر گویی از همه جو

نیل مقصود در فنا آمد / سر بنه جان بده بهانه مجوی
گر تو غواص بحر تحقیقی / در بدریا طلب مجو از جو
گر تو بیمار عشق جانانی / قاسمی لا طبیب الا هو

شکر الله علینا چه عالی است درین کو / بجه از جو سوی ما که تماشاست درین سو
خرابات معانی همه حکمت و خبایی / همه جاست دو جوانی همه جا بانگ هیاهو
همه جا رحمت و راحت همه جا فسحت و ساحت / همه جا حسن و ملاحت همه را روی در آن رو
همه جا کاسه زرین همه جا باده رنگین / همه جا غرت و تمکین همه جا راست ترازو
همه جا چنگ و دف و نی همه جا جام پیاپی / همه جا نعره وی وی همه جا محیر نیکو
ز شرابات اله تو جوی تا بیابی / می تان لجه دریا بجه از جو و مرا جو
دل قاسم بگذارد بجایی که در آنجا / نبرد فکر خرد بینی نبرد باد صبا بو

زان نکهت مشکین که همی آید از آن سو / تا فانی مطلق نشوی دل نبرد بو
چون مست شدی مسکن جان بحر دریا / هشیار شدی جانب بحر از لب جو
از ماه جهان از همه جا ظاهر و پیدا / چون فاخته تا چند زنی نعره کوکو

گر یار عبیدی بطلب در همه جا نیست / تا یار نه بینی نشود کار نکو
پیران خدا اعمل گفت درین راه / گر تو چو سبکپایی قبود عیب خرازد
من عاشقان ردی فرو دم پیران / زاهد ید [illegible] تو به زردی تو زمین رود
قاسم دل و جان زه بر دجابت مقصود / تا نشنود ار لطف اول بانگ تعالوا

چه شنیدی که دل از دست بدادی تو عمو / چه فتادت که روانی بسوی بحر جو جو
ایمن باد خداوند جهانست این بحر / تو ازین بحر بحر موج صفا هیچ مجو
بخدا اگر سر مویی ز تو باقی باشد / ره بدریای معانی نبری بگسیر مو
وصف حقیقت نتوان گفت بصد شرح و بیان / مگر آنست که گوید سخن روی برو
هر کسی را بخدا اگر چه خدا داد خدا / انبیا را فتنا [illegible] را فسیقو
عاشقانند که در بند عهود حقت / وصف ایشان [illegible] وصال تو
دوست در جلوه گری آمد قاسم حیران / کل من جبرقی [illegible] فقد الصلو

ای ساقی جانبخش ما یک لحظه ما را باز جو / بحر [illegible] جام جان ما را بلطف جو
ناصح قیامت میکند در وعظ و ما حیرت زده / بس قارعیم از قول او گو هر چه میخواهی بگو

این ناصح آمد تا بکی ما را ملامت میکنی / کس را بجالم غیر ما سنگی نباید بر سبو
دارد دلم دریوزه بر خاک کویت بوسه / گر خاک کوی او شود در روی مراضدت رو
ای ساقی باقی ما جامی بمستان کن عطا / جون نیش ارباب صفا عالم بیرزه بگو
گفتم سور من ز مستی گفتا نسا غلک منی / گفتم دو چشم روشنی ای ترک مستت بند جو
آنجا که حق تنها بود هستی با تنها بود / قاسم و گر خبری مجو جون باقی او را باو

دل شوریده را تمنا تو / در سرم تا بهای سودا تو
صورت کون جون معماییست / کاشف سر آن معما تو
در تماشای معنی و صورت / هم تماشا گر و تماشا تو
هر چه دیدیم در جهان کم و بیش / همه لا بوده اند الا تو
هر کجا در زمانه غوغاییست / همه سر فتنهای غوغا تو
هر کرا قبله بود یقین / عشق را قبله و مصلا تو
حکم تو منبع فتنه نزاید / بس کی فتنها بعد ا تو
قاسمی یار از تو در تو گریخت / که هم هم تویی و ملجا تو

[illegible] در سلسله [illegible]

باده کهن کن و شیشه نو / دلق و تسبیح کن بباده گرو
گر ندانی تو قدر شاه و می / سر خود گیر ازین و پا ز و برو
گر خیال چنین ره نبریست / بخیالات خویش غره مشو
عشق اگر نیست همه تو جه سود / گنج قارون و ملک کیخسرو
عاشقانیم کشته معشوق / همه عالم به عشق ما بدو جو
هر چه را گشته سمان اردی / نوبت حاصلست وقت درو
قاسمی نوبت وصال رسیدند / بگذر از فراق دو دو دو

ای دل و جانت بهواها گرد / خواجه [illegible] ای ره مرد
گر داد از جان ادب آموخت است / ملک جهان را ستانی ز دو
خواجه بهر حال تو خود را بدان / موسم زر عشقت نه وقت درو
جام نواز جم کهن سال حق / تازه بتازه بستان نو بنو
یار درین مجلس ما حاضر است / خواجه به بیهوده پریشان مشو
قصه عشاق ز حد در گذشت / قصه دراز آن مکن ای راه رو
یاران از هر سوی قاسم شناخت / قاسمی این مرده را دید و دو

ردیف الها

ای دل اگر تو عاشقی با عاشقان همخانه شو / اندر میان عاشقان رو عاشق فرزانه شو
گر بر گرفت جامی بهد گر گوش میدارد بنو / جون آن کند رو باده شو جون آن کند دانه
منهای خود را پاکبازان هم پاکبازان هم [illegible] / جون گنج بی پایان شدی اندر میان خانه
دایم خطاب آید ترا از باده کام گیر ما / گر عشق می باید ترا در کوی ما دیوانه شو
صد بار گفتم ای جون کز درون کز اندرون / در پیش شمع روی ما گر عاشقی پروانه شو
ای دل بیا گر عاشقی گر عاشقی و صادقی / گر باده می باید ترا در پیش می پیمانه
قاسم چه میگویی سخن از سر عشق من لدن / گر آشنای او شوی از خویشتن بیگانه شو

وله

دوش از بنای مدرسه و رسم خانقاه / از نور روی دوست بدو برده ایم راه
جان بود و جام بود و می ناب ارغوان / رویی که پیش او خجلست آفتاب و ماه
خرم دلی که از همه آزاد و فرد شد / جز روی دوست روی ندارد بهیچ راه
یکلحظه از مشاهده دوست وا ممان / در خود نظر مکن که عیوبست پادشاه
در همه ره مهمان که چو غوره ترش شوی / گر یوسف دلت بدر آید ز قعر چاه
معشوق من مسوز که مرا پیش ازین کهن / از جور تو بحضرت عشق آورم پناه

مست است قاسمی و به راهت همی رود   از سنگ طعنهای رقیبان کار و سیاه

بر بیدلان کذشت و نکرد این طرف نکاه   ماهم در زمانه ولی ده هزار اه
ای پادشاه حسن که جانها کدای تست   دلها نکاه دار که اینست شاه راه
سودای چشم مست تو در حد ما نبود   دل بر امید آن کرم افتاد در کناه
از پا فتاده ام من درویش دستکیر   ای رهنمای دل بکیهارم دکر نباه
روی تو مصحفیست ز آیات دلبری   قد فاز من رآه و طوبی لمن لماه
سرمایهٔ سعادت جاوید عاشقیست   یا معشر السعاده حیوا علی الصلوه
بی روی تو که مردم چشم زمانه ای   در چشم قاسمی است جهان سر بسر سیاه

کم کرده ایم راه ندانیم شکاه   زان سو ترک روییم که زان سوت نیست راه
شب تا سحر کریه ما تا بکی نخفت   تا روی دلفروز تو دیدیم صبحکاه
مستان جام عشق تو بودند جان و دل   پیش از بنای مدرسه و رسم خانقاه
خواهی که قرب یابی در حضرت وصال   از ما نعیم حضرت ما مقتدی مخواه
جانم بسوخت ز آتش حسرت که آن صنم   بر بیدلان کذشت و نکرد این طرف نکاه

دی بیکدشت جمله جهان پر نفیر شد   از سوز عشق تیس که بر آمد فغان و واه
بر جان قاسمی نظری کن ز روی لطف   ز آن پیشتر که آینهٔ دل شود سیاه

ای آفتاب روی ترا پرده دار ماه   بر جسته دلبران جهان خسروی و شاه
ما کر کنیم طاعت و کر معصیت کنیم   جانها ز لطف وار کرمت در پناه
دینی بشور آید و عالم تبه شود   اندم که بر عداوت من کج نهی کلاه
ای سرو ناز تازه و تر میدمی   خوش باشد ار بسوی غریبان کنی نکاه
فرمان عشق هر چه که باشد بر آن رویم   ما بنده ایم و صولت عشق تو پادشاه
در راه عشق کشتن و او ختن بود   رنکی دکر نباشد بالاتر از سیاه
کفتند عارفان که ادب را نکاه دار   از قول اهل مدرسه و پیر خانقاه
مقصود هر دو کون نبخشد بیک زمان   از دوست غیر دوست مرادی دکر مخواه
تو پادشاه عشقی و عالم کدای تست   دلها نکاه دار که اینست شاه راه

مرا یار هست اندر کاه و بیکاه   چو ساغر همدم و چون سایه همراه
از آن نزدیکتر نزدیک نبود   دم از دوری زنی در قرب درکاه

مرا از بر تو انعام عام است   تجلی دایمی شد دایم الله
اکر ترسیده بکریز از این کو   که شیر استند اینجا در کمینکاه
درین ره کر مطیعی جای شکر است   وکر داری خطا هم عذر ازو خواه
تجلی خدا ناکاه آید   ولیکن در دل مستان آکاه
در نعمت حرم همدم ندیدم   دلی دارم مسلمانان و صد آه
دل شوریده درمانی ندارد   مکر فانی شود در قرب آن شاه
بنازم شان آن روی دل افروز   اکر جانت اکر جاهت اکر مال
قلندر چون مجرد بود خوش رفت   ز دنیی تا به عقبی طاب مثواه
ز عالم فارغ آمد جان قاسم   همه آن نباشد فکر کوتاه

عزمن قایل چه کفت آن اله   قولوا لا اله الا الله
کفت در کون کائنا ما کان   همه بر وحدت منند کواه
لا چه باشد نهنک بحر محیط   چیست الا جمال عزت و جاه
لا و الا چو جمع شد باهم   شد عیان سر هو ل و هو لاه
هان ای عشق جرعهٔ دیکر   که جهان راست پشت و پناه

همه مستان تو عقول و نفوس   همه حیران تو سعید و سیاه
قاسمی را بلطف خود بنواز   اعتمادی الیک یا مثواه

هان ای ساقی جانها قدح باده بمن ده   شیوهٔ عشق نکه دار حسن الحسن ده
کر تو خواهی که فغان از دل دراید الله   شمع رخساره برافروز سر زلف شکن ده
یک زمانی خبری کوی از آن شاه جانها   صفت درکرانمایه بدریای عدن ده
هر کسی را ز شرابات مصفا قدحی بخش   چونکه نوبت بمن آید قدح دردی دن ده
سخنی کوی از آن روی دل افروز بعاشق   خبر باد بهاری بکلستان و چمن ده
می کم یاب بمن ده قدح ناب بمن ده   کل سیراب بمن ده سخن بت شکن ده
قاسم از عشق تو مست است و دران روز حیران شده   زلف از چهره بر انداز جهانی به فتن ده

روی مهر اجلوه دادی زلف مشکون تاب ده   کلشن جان مرا از جوی وصلت آب ده
کر تو مرد آشنایی وقت را فرصت شمر   باده پیشتان دفتر ز ویرد از تاب ده
توبه کردن در حقیقت بازکشت دل بود   کر تو نشن همراه داری دل بدان تواب ده
عاقلان را از سر غیرت و حرمت نشان   عاشقان را از صبوحی با دهای ناب ده

بیهل عشق اند خود ثنا سان دم مزن هشیار باش
گر همی خواهی که در خوابش ببینی ناگهان
هر کسی را نام ده در خورد او ای قاسمی

ساقیا عذر مگو باده بسر مستان ده
یک پیاله فراقم ز پا افتاده
اهل دل شربت وصل تو خریدند بجان
هر کس از شربت سودای تو سرمست شدند
گر تو هر کسی که مست کاسه و فاسد نشود
ساکن کوی تو از روضه رضوان فرما
قاسمی عشق ان راه نه بیند خود را

الا یا ایها الساقی مرا جام مصفا ده
کمان ابرو تیرم زد ز دوق تیر مژگانش
سوالی دارم از جانان که جون خواهد وصال جان

هر نفس اگر پیش آید بدان سیلاب ده
دل بده و تسلیم کن پس دیده را با خواب ده
نام عشق لاابالی اعجب العجاب ده

می بمستان بده و توبه بهشیاران ده
از شفاخانه تو شربت بیماران ده
ما بضاعت جو نداریم با ارزان ده
جان ما را اگرم شربت استحسان ده
باده خم الهی بخریداران ده
عاشق روی تو راحت جاویدان ده
زود با ش و بکش انه ز رخشان ده

گه سر مستی و طامتی ز زهد و توبه ما به
بسر غلطیدم و گفتم که ایت باد جام زه
جواب من نخواهی داد خوش خندید وگفت نه

زیم در دو هجرانش ز مو باریکتر گشتم
سماع مجلس رندان جهان کرمست و حدت
گهی در شهر و گه در ده چه سرگردانم ای ساقی
حریفان جمله مخمورند و هنگام صبوح آمد

در میان همه خوبان تن ما از همه به
من که با صورت زیبای تو جان دادم
عاقلان جون همه در بند سر و دستار ند
ماه رویان جهان شیوه مجنونی را
دلبرا عکس تجلی رخت در عالم
درد ما را اگر طبیبان نشناسند علاج
گرچه قومی بوفای ز جان بگذشتند

بر گشت جهان از پی گرگ مغانه
در مدرسه عشق تو ما مست خراییم

هر روز وصل یاد دارم سوم ولی الحال از آن نه
گر نشناسند یاران نه بند نمیدانند که از مه
می چون ارغوان در ده اگر در شهر اگر در ده
بیا ساقی کرم فرما قدم بر چشم قاسم نه

همه صاحبدلی او صفا از همه به
صورت حال من زنده گدا از همه به
زند سودا زده ی سرو پا از همه به
همه دانند ولی دلبر ما از همه به
همه را نور رخ دلبر ما دو ا از همه به
هر کس بیکرامی بد و او از همه به
قاسم سوخته در شرح وفا از همه به

امروز پی ارید و میار بهانه
در بحث قدیمیم حدیث حدثان نه

هر دل که توجه تو دارد بهمه حال
گر جرم و خطا عفو کنی این کرم است
ما رو بتو داریم بهر حال که هستیم
صیاد ازل ناوک تقدیر جو انداخت
ما رو بتو داریم بهر حال که هستیم
خوش میروی ای دوست خرامان بخرابات
هر کس بهوا بیت در بن کو و مرادی

از مسجد و میخانه و از کعبه و بتخانه
بنما رخ زیبا را تا فاش بگویم من
هر کس صفتی دارد با خود ز ازل آرد
ای قبله جان من وی جان و جهان من
دلدار مرا گوید خود را او مرا او دان
گر نور یقین با تو همراه شود ای قاسم
قاسم تو قصور خود و احسان خداوندی

جان را بر ما بیند رو بهوا کس زمانه
ار تو کرم آید همه ای شاه یگانه
گر مسجد و گر کعبه و گر دیر مغانه
ار تو کرم آید همه ای شاه یگانه
گر مسجد و گر کعبه و گر دیر مغانه
با سر هنه زیبای و کاکل زده شانه
قاسم بی و شاهد و با چنگ و چغانه

مقصود خدا عشقست باقی همه افسانه
قد ارتفع الدنیا من نور جمیا نه
تو عاشق بیس خود من بیدل و دیوانه
دیدار تو می بینم در کعبه و بتخانه
من نور و تو تاریکی من شمع و تو پروانه
ان خواجه نمی میرد وین بنده همی ما نه
می بینی و می بینی میدانی و می داند

می کشد آن جیب فرزانه
میرود در فضای ملک وجود
مست و طناز و سرفراز و ملیح
گر نه از جام اوست مستی جان
زاهدا از صوامع و تسبیح
بهوای تو دایم این دل است
قوت هر کس بقدر همت اوست
سخن از دهان گو ز خیر مگو
گر نقاب از جمال بر دارد

پیاله ای ماه کنعانی پیاله ای شاه فرزانه
عجب حیران و سرمستم بگیر ای جان دستم
اگر در کعبه و دیری ما زین رو بت چیزی
پیاله و خانه گلشن کن پیاله و دیده روشن کن

چشم را سر همه زلف را شانه
ایما حیث ما کان بکمان
هر کرا دید داد پیمانه
چیست این نعرهای مستانه
عاشقانرا شراب و میخانه
گاه شمعست و گاه پروانه
طفل را شیر و مرغ را دانه
بگذر از قصه های افسانه
قاسمی جان دهد بشکرانه

نمیدانم چه میگویم که عقلم گشت دیوانه
ز سودای تو سرمستم چه جای جام و پیمانه
همه ذکر تو افسون شد همه فکر تو افسانه
تو شمع مجلس جانی و جانها جمله پروانه

مرا در وادی حیرت براه سنت دوست
امید قاسم مسکین بجان تست پیوسته

اینه تیره شد زچه تیره است اینه
مرات دل بصیقله ذکر صاف کن
جف القلم بما هو کائن تمام شد
دوشینه شب که اول مه بود و عید بود
کردم سلام کرم زدم بوسه بر رکاب
هرکس زکوه کون صدایی شنیده اند
خوش دل شدم ز مغلطه ان مراد دل
میخواستم بکوی توایم بخاک بوس
گفتم که قاسمی بوصال تو راه یافت

مرات دل شکستی ای کج جاودانه
شیب بود توت ما رو رست [illegible] ما

رها کن شیوه غفلت چو میدانی که میدانه
که ان دلدار موری را سر موی بر جانه

چون روی یار دوست ندارم مرا بنه
تا روی دوست را بنماید معاینه
تفصیل یافت صورت اجمال کاینه
ان یار غایبی و باردم سرا بنه
هیج التفات قلم ی الشه که این
اواز یار غار شنیدم صدا بنه
جانم نجات یافت ز هجران باین
ره نیک دور بود و دراز و دریا پیه
درخنده گفت یار گرامی که پای نه

جانا زاوحید کردی اخر بهر بهانه
ما مست جام عشقیم از باده شبانه

رحمی کن ای طبیبم ای دلبر حبیبم
گفتم نشان زلفش با ما که گوید اخر
گر عاشقی دردی در راه عشق فردی
از سر قاب و قوسین اخر چه فهم کردی
گر سر عشق گوسی قاسم ز دل طلب کن

کرم از طالع فرح رخ جانان شود دیده
بوقت دیدن رویش به بند دیده ام خود را
گر از عارض براقشاند سواد عنبرین گیسو
بدو در چشم مخمورش جهان مستعد و من مستم
جو زلف و روی او مستند نشان شیدا
وگر گوید که بنماید جمال عالم ارا را
برای عهد وصلش قاسمی قربان شود ای

ای کوس کبریای تو از لامکان زده

برروی زعفرانی جز اشک دانه دانه
هر جا دقتی بود کر دنند دکر نشانه
کواه درد مندان کوهر عاشقانه
با مصطفی خدا را سریست در میانه
گنجیست بی نهایت بحریست بیکرانه

زعکس پرتو رخسار عین جان دیده
عجب گر هیچ عاشق را بدین امکان شود دیده
بز بر گرد زلفش ملحدان ایمان شود دیده
ندانم هیچ هشیاری همانا مست جانان شود دیده
از ان اشفته گرد دل در زمان شود دیده
درین امید سرتا پای مشتاقان شود دیده
که داند تا چه عیدی اندرین قربان شود دیده

دی اتش سودای تو در ملک جان زده

عشقت غیرت امده و قهرمان شده
رویت زلمعه پیش رو کاروان شده
یکباره زذوق دلم بیر غمین خورد
هر روز درد و سوز دلم را زیاده کن
بر خاکپای شسته مکر جهان جان قاسمی

ای خیال عقل کل را در گمان انداخته
گشته از خویشتن در کاروان عاشقان
عشق دیوانه دلم را بر دار دین بایدیه
دار خود را کاشکی کرده از زبان این و ان
زلف زیبای توان ساعت که بر رو او فتاد
یک سخن از زلف خود فرموده با باد صبا
قاسمی بشنیده از ذوق وصالت شمه

ای کمالت نعت عزت جاودان انداخته

اتش میان خرمن صاحب دلان زده
چشمت بغمزه ره صد کاروان زده
زان پس هزار نفس با میدان زده
تا در طریق عشق نهانم زبان زده
تا از شراب شوق تو رطل گران زده

نقش فیض لامکان اندر مکان انداخته
زین حکایت شورشی در کاروان انداخته
های و هویی در میان عاشقان انداخته
تهمتی در گردن پیر و جوان انداخته
عکس سنبل بر میان ارغوان انداخته
فتنه اندر میان شب روان انداخته
زین بشارت غلغله بر اسمان انداخته

جان زشوق تو کله بر اسمان انداخته

یک سخن گفته رزار خویشتن با بلبلان
هر زمان از شور رویت عشق در شور امده
ارغوان را گفته وصل ما بسا ای غم مخور
قعر دریای کمال از ناکهان موجی زده
می نشانیست ان سبب اما برای باز یافت
یک کرشمه کرده با خود از برای خویشتن

اتش عشق تو شوری در جهان انداخته
در میان عاشقان لاابالی امده
تیغ زهر الود قهرت عالمی بر هم زده
بوی تو بکذشته از افلاک وانجم در دو حال
نام تو بشنیده جانها بس کلاه شوق را
بر رای سکه تلوین منفی را جاودان
لطف جاوید تو دایم جان ما را رو

شور و غوغا در زمین و در زمان انداخته
جان و دل را در محیط بیکران انداخته
زین حکایت صد غرق در ارغوان انداخته
مستمعش را در مقام مستعان انداخته
صد حدث با لشان در بی نشان انداخته
قاسمی را در بلای جاودان انداخته

ره روان را جمله از کام و زبان انداخته
عشق تو دغری بطرزی در میان انداخته
عاشقان را در بلای بی امان انداخته
غلغلی از عشق در کرو بیان انداخته
هر زمانی از زمین بر اسمان انداخته
زلیخا را در میان رو میان انداخته
قاسمی را در میان عاشقان انداخته

ای آتش سودای تو در کل مکان انداخته عشقت شراب آتشین در جام جان انداخته
در مسجد و در خانقه آورده رو بی محو مه و اندر میان صوفیان شور و فغان انداخته
گفته زرا ز خویشتن با صوفیان خانقه آن خرقه را بدریده وان طیلسان انداخته
در باغ و بستان آمده مست و خرامان آمده خوش غلغلی از عاشقان در بوستان
گشته بقهر خویشتن ظاهر میان بوستان از بیم قهرت لرزه بر سرو روان انداخته
عشقت شراب من لدن از جنس بو و از کهن در صفهای لامکان شکل مکان انداخته
عشقت دم حکمت زده در شیوه غیرت زده شوق نوا و ولولهٔ شی در این و آن انداخته
گر غافلی یکباره بین در قدرت شاه سخن ملک را افتاده و کل در میان انداخته
گفته بیا ب و نان نام اشبعوا ایم اشبعوا در جان قاسم لذتی از آب و نان انداخته

صاحب حسن حافظی محمد محمدی مولوی

ز هستی برده ام الحمد لله بجانان زنده ام الحمد لله
ز فضل و رحمت و توفیق یزدان بدو ره برده ام الحمد لله
ز جام مصطفی شرب الهی مصفی خورده ام الحمد لله
تولایم بمحبوبست و از خود تبرا کرده ام الحمد لله
درخت وصل را در باغ هستی ببار آورده ام الحمد لله

عشق است نو بهار و خزان از فسردگی است در سم که نو بهار ندیده خزان شوی
دار الامان عاشق عشقت بی خلاف اندر امان شوی چو بدار الامان شوی
تا هستی تو هست بکبر تو در گفت گر زانکه جام می ز ارغوان شوی
باز آی از هوا و هوسها که عاقبت باز شیفته صد ...
پیری و ناتوانی و ضعف است قاسمی باشد مگر بدولت وصلش جوان شوی

چه غم است از غم چو تو درمیان باشی غم چاودانه باشد چو تو درمیان نباشی
می فیض فصل جانان برسد بکام جانان اگر از میان گریزی و کرانه گیری
اگر از غرور هستی نرسی بملک مستی تو کی حریف آن رطل می مغانه باشی
سر از سر صفا کو ز صفات یار ما کو چو شدت بدولت آخر که همه فسانه
همه دل و بستی تو ز بند بود هستی تو چو زخویش فرد گشتی بجهان یگانه
نفسی بکو نظر کن تو ز خود بخود جگر کن که تو هم خزینه داری و تو هم خزانه باشی
بمیان دشت و صحرا بکنار جوی دیدم چو شهر باز جویم بمیان خانه باشی
ز قبول خلق مستی ز هوای خود پرستی اگر آن حسین ثانی صنم زمانه باشی
بله قاسم ... نشان همه طلسم وعده و آن بچنین زمان نشان بنگر در آستانه باشی

قاسم از جام می عشق حیات جان یافت زاهد از باده نکش بادچه می پیمایی

امروز بجد دارم با تو سر رسوائی ای زشت همه زشتان دی بکسی میرنامی
شوری و منوری ور ز راه خدا دور جامی بطلب باری از بهر سر انجامی
از رد و قبول خلق ای صد نشین کلکل چندین چه کنی تلتک خامی و چه خامی
شرم آیدت از مردم گر زرق تو واد آید چون شرم نمیداری از عالم اسلامی
چون عام کالانعامی در جستی و درد آید یک لعنت بدادند از خوان بچه انعامی
اول تو مسلمان شو وز کفر پشیمان شو و آنگه طرف کعبه طوفی کن و احرامی
جان و دل قاسم را با یاد تو پیوند است هر ساعت و هر وقتی هر صبحی و هر شامی

زنهار در این کوی بغفلت نخرامی جویان خدا باش اگر مرد تمامی
بیرون ز ره راست طریقی بخدا نیست گر پیر خدا باشد اگر احمد جامی
تندست و جگر سوز و جهان ساز محمدی کس را نرسد زهره که برسد که کدامی
ایمان همه تسلیم و همه صلح و صلاحست با ما چه جنگی بله ای پیر نظامی
آنجا که نظام است همه کار نکو است من با تو چگویم که نه جامی و نه عامی

زمانی یار خود گر یار باشی اگر با ما نباشی با که باشی
دلم را از تو دوری نیست ممکن که جان را خواجه تو خواجه باشی
چو مردان با معاد خویش رفتند تو سر پوشیده در فکر معاشی
جز از وحدت جانان نداری که هر دم خاطر تو می خراشی
بو جامت هند و ها دلداری نوش که گرزست اندرین حالت تحاشی
چو مردان سر خود پوشیده میدار که از قصه لا جی و لاشی
بهر حالت که هستی قاسمی شکر که تا در راه او مشرک نباشی

حکایتی دو سه دارم بشرط دستوری ز حد گذشت نهایت زمان مهجوری
چو آفتاب جهان تاب ظاهر است حبیب حجاب ما نه جهالت و نابینا کوری
بیا بمجلس مستان بجو دگر بستان شراب ناب انا الحق ز جام منصوری
اگر ز جام محبت بجرعه بر سی هزار قیصر و خاقان هزار فغفوری
هر از لذت مستان و عاشقان چه خبر که از حقیقت معنی این سخن دوری
اگر مقرب شاهی کجاست خلعت شاه ولی مقرب حق نیستی که دوری

زحور

قرآن ز خدا آمد و سنت ز پیمبر   کشند سلف نغمهٔ آن نامی نامه
ار اهل دلی باز ببین که درین راه   کس را خبری نیست از آن یار گرامی
مقصود ز اسلام و ز تسلیم همین بود   تا بی همه الفاظ و اشارات و اسامی
قاسم ز جهان معرفت یار مراد است   گر حق بشناسی چه نظامی چه گرامی

بله ای جان گرامی ز کجایی و چه نامی   محیی جان و جهانی ای ماه ز طلایی
ناصر عشق تو دیدم سخن نامه شنیدم   دل و جانم بجکار از تو زهی نامه نامی
نامهٔ عشق و مودت همه علم و همه حکمت   همه اسرار هدایت سخن حضرت سامی
کس از آن کو نه کمالات ندارد به دو عالم   اهل سجاده و تسبیح حریف می و جامی
دل و جان همه عالم ز تو واله ز تو حیران   بهمه شیوهٔ لطفی بهمه حسن تمامی
همه عالم بتو حیران شده در صورت و معنی   چه لطیفی چه شیرینی چه امامی چه همامی
تو مگر ترکیهٔ خود بران واقف سرمد   اگر از زمرهٔ خاصی وگر از جنس عوامی
مشکلم کی شود ای دوست حل این تو که گفت   در ره مذهب و ملت نه نظامی نه امامی
بجمالت متحیر همه دلها همه جانها   قاسمی گرد فدای تو همه عمر گرامی

ای ماه معربد ز کجایی و چه نامی   یا رب بفدای تو دو صد عمر گرامی
هر شیوه که گفتم همه حسن و لطافت   روی تو در وهم آمد و در زلفین تو شامی
پیچ و گره زلف تو ناگاه پریشان شد   افتاد دل عاشق در بند غلامی
چون نام تو در نامه بدیدم شدم آزاد   جانم بفدای تو زهی نامه نامی
از صحبت جانان بکجا مردی اید دل   زنهار از این خانه به بیرون نخرامی
از عشق گشاید گره بسته جانت   گر صدر عطایی نو وگر بدر تمامی
قاسم نتواند که بگنجد ز تو یکدم   ای پشت و پناه دل و ای جانم و جامی

ای قطب جامی شاه آبا همی   در لطف عامی نام تو نامی
بس چاره سازی بس دلنوازی   ما را نظر کن چون از کرامی
بس سربلندی بس ارجمندی   که در تشهد که در قیامی
در روز و در شب گویم سلامت   انت صلاتی انت سلامی
جامع جمعی ماهی و شمعی   روی تو روحی زلف تو شامی
جام جهانی روح و روانی   جامی بباده چون شاه جامی
قاسم ز عالم رو با تو دارد   بدر منیری صدر امامی

اسن ... دس ...

گر شمس منیر آمدی از بدر تمامی   یکجرعه تصدق طلب از ساقی جامی
در پیشهٔ مردان همه شیران سرافراز   زنهار درین کوی بغفلت نخرامی
جان بندهٔ شاهیست کز آن سایه بلند است   خورشید جهان آیند به غلامی
محبوب خدا شیر دغا احمد صادق   هم روی تو فرخنده و هم نام تو نامی
نتوان بزبان مدح تو گفتن بتمامی   ای جان و جهان صدر امینی و امامی
یکباره نقاب از طرف چهره برانداز   تا عاشق روی تو شود عارف و عامی
قاسم ز غمت بیدل و بیچاره و مست است   نتوان صفت لطف تو گفتن بتمامی

تو شاه جهانی ندانم که چه سامی   حیران تماشای تو از ماه تمامی
گر ملک و ملک وصف کمالات تو گویند   اسرار کمال تو ندانند کمامی
ای عشق همه چیزی ندانم که چه چیزی   هم جاه و جمالی تو و هم پشت و پناهی
گر آینه آن روشن و صافیت ببینی   در ذات جهان آینهٔ سر الهی
گر ملک ابد می طلبی رو بخدا دار   کانجا بود ریم تبا بی و شاهی
بی تو نتوان بود بهر حال که باشد   هم راهزن جانی و هم رهبر راهی

قاسم تو ازین زمرهٔ جهال بپرهیز   کایشان نشناسند ولی را از خواهی

دلم از غصهٔ هجران تو دارد دردی   خستهٔ سوختهٔ عاشق غم پروردی
آنچنانم ز فراقت که میان خونم   غور این قصه بداند دل هر نامردی
عشق تو خسته دلی باید و جانی محزون   عشق وارد نشود بر دل هر بیهودی
عاشقم عاشق و دیوانه اگر گردی   که بدان خاطر نازک نه رسید گردی
قسمی دارم و این دست زخم بازوان   که به بستان جهان همچو تو سروی دارد
کیست آنکه درین مجلس از او باید گفت   هر که کرامت نگوید سخن از دم سردی

بشنو از قاسم اگر با تو سخن میگوید
سخن پاک دلی عاشق مردی فردی

هلا ای عشق کهن سال که هر روز نوی بنده حلم تو بهر جا که ضعیف و قوی
حیرت عشق نه دانست دل و عاقل ماند قیمت تو در شب افروز نداند فروی
وصف آن یار نه دانی تو ز دانش دوری قدر جانان نشناسی که بجان در گروی
وره از یکدل و یکرنگ ستوی محو تنی راه وحدت نتوان رفت بصفت دو ستوی
باغبانا بکجا تخم نکو باید کاشت هر چه کاری بجهان بار ز هان از دروی
هر کرا لطف خداش دل احوال شود ره بمقصود برد از دو بوصف بنوی
قاسمی قطره جانان بصفت ناپیداست راه تحقیق میسر نشود تا ز دوی

حکایتی دو سه دارم بشرط دستوری ز حد گذشت نجات زمان مهجوری
چو آفتاب جهانتاب ظاهر است حبیب حجاب غایت جهل است و غایت کوری
بیا بمجلس مستان سجود کن لبتان شراب ناب انا الحق ز جام منصوری
اگر ز جام محبت بجرعهٔ برسی هزار قیصر و خاقان هزار فغفوری
ترا ز لذت مستی و عاشقی چه خبر که از حقیقت معنی این سخن دوری
اگر مقرب شاهی بجایت خلوت شاه ولی مقرب حق نیستی که مزدوری

اقی

ز حق نصیب نداری و لیک خوشحالی که در میان خلایق نزیه مشهوری
شراب ناب محبت حیات جان بخشد بوصف راست نیاید حدش موفوری
ز قاسمی بشنو مست باش یا مستور که هر دو راست نیاید مست و مستوری

نه مست جام خدایی نه مرد مستوری نه مخبری و نه مستخبری عجب دوری
ازین خرابهٔ غفلت برون خرام ای دل ببین بدان بحقیقت گرت مقدوری
عدو بگوش بدریا که عاشق و مستی بگو همیشه چرا در فغان و در شوری
تو طالب از مکنون و آن گهر با تست چو در میان وصالی چرا است مهجوری
شراب و شاهد و شمع اندرون خانهٔ تست ازین چه بهره بری با کری و با کوری
بگو بصوفی رسمی مرقص و نعره مزن که مست جام شرابی نه مست منکوری
هزار نعره صورت نه در جهان مردم اگر نه مرده دلی پس چرا در این کوری
طریق رسم رها کن تو داکه ممکن نیست که شاه باز توان شد ببال عصفوری
بیار ساقی از آن می که راحت جانست بجان رسید روانم ز رنج مخموری
اگر بچشم حقیقت جمال خود بینی هزار بلند که چون ناظری و منظوری
بگو ز قاسمی این یک نظر سخن با واعظ شهر که راه حق نتوان شد بوصف مغروری

من همه بدل کردم تا کی بود این دوری چو یاران نگشتم تا چند ز مهجوری
گویند که نتوان دیدن یار گرامی را آری نتوان دیدن با عاقل مغروری
ای بحر حبس ساکن دلها ز تو شد ایمن صد موج بلا خیزد آن لحظه که در شوری
در عشق زبون کردی ابنا ز خون کردی گر قیصر و خاقانی گر خسرو و فغفوری
ای عشق عجایبها در وصف تو میدانم هم نایی و هم نایی طنبوری و طنبوری
گفتم ز چه سرمستی گفتا ز چه می پرسی از بادهٔ منصوری نی شیرهٔ انگوری
قاسم همه دولتها در وصل آن یار است در ماتم جاویدی گر غافل از این سوری

ز حد گذشت حکایت ز قصه دوری بشرح راست نیاید زمان مهجوری
بیار ساقی از آن باده که در جامست که جان ما بلب آمد ز رنج مخموری
طهارت دو جهان را اگر بدست آری چو درد عشق نداری چه سود مغروری
بغیر عشق خدا هر که راه میجوید کمال علت او از کرت با کوری
بگو بشیخ که بسیار از این قبول منار که ترک صحبت دنیست طوق مشهوری
اگر تو جرعهٔ از جام جان بدست آری هزار قیصر و خاقان هزار فغفوری

شراب کهنه چو خوردی بگو سرود قدیم که تنگ دور بود شان مست و مستوری
بجان مستان کن یک سخن ز مستان غلام شاه عرب شو اگرچه طیفوری
ز قاسمی دو سه جام اگر کرم عطا فرما شراب ناب الهی ز جام منصوری

شب عید است و من عاشق چه گویم قصهٔ دوری بصد دفتر نشاید داد شرح درد مهجوری
تو خدمت میکنی حق را برای جنت المأوا برو جان عزیز من نه عاشق مزدوری
ز حق عمدا جدا گشتی بباطل آشنا گشتی نه می بینم ترا حسی بجز سودای مغروری
کسی را در جهان نبود اگر باشد نهان نبود چنین سرمستی و هشیاری چنین مستی و مستوری
ز رسم توبه و تقوی دل مسکین بجان آمد بیا ای ساقی باقی بیار آن جام مخموری
خطابش را نمیدانی نه می بینی جمالش را بدین خوبی و بیداری عجب در غی دوری
اگر چون قاسمی گردی فنا تبدیل جانانی و گرنه همچو محرومان ز سر این سخن دوری

میسر نشود عاشقی و مستوری بوصل راه نیابی بوصف مغروری
اگرچه قبلهٔ شهری ازین حدیث ملاف که این سخن ز تو دورست این سخن دوری
بعشق راه نیابی بگنج و مال و منال اگر بگنج فریدون و جاه فغفوری

چو آفتاب رخ یار در جهان پیداست — ولیک سد عظیمست علت کوری
رسید نعمت عشرت رسید نعمت باز — که می خورند عزیزان ولی بدستوری
مرا بترب خراب تو آشنایی ده — بجان دوست که آشفته ام ز مهجوری
بیار ساقی جانها که قاسمی مستست — شراب ناب انا الحق ز جام منصوری

ای عشق دل فزور که شاه مطوی — دل آنگاه دار که سلطان کشوری
گر گوهریست که وا شد درای عجب مدار — ما راه میبردیم درین ره تو رهبری
جان را بکف نهاده و جوش کوس زمان — این راه میبردیم توصف قلندری
در راه عشق رسم تکلف ز راه نیست — محکوم عشق گردی اگر خود غضنفری
گر یار گویدت که دل و جان و سر بهاد — تسلیم راه باش و مکن فکر سروری
تا بنده ای توام بهر جایگه که هست — در شان تست قاسمی بنده پروری

ای آفتاب روی ترا ماه مشتری — جانش مباد هر که کند از تو دل بری
راهیست بی نهایت و شیران درین کمین — از سر سخن مگو مگران ره بسر بری
ای جام اگر زباده نداری تو چاشنی — من بر گنت نگیرم اگر کاسه زری

این راه

این راه عشق شوه ابراست و هیبت است — ناموس عشق گردی اگر خود غضنفری
ای پادشاه عالم جان دل نگاه دار — دل کشور تو گشت تو سلطان کشوری
اندر پناه ظل تو ایمن شدست دل — ای عشق چاره ساز که سد سکندری
عاجز شد از زبان تو قاسم بصد زبان — گز هر چه برتر آمد از آن نیز برتری

وصال دوست بصد جان بخر اگر بخری — تنی که از غم هجران دوست جان ببری
بیا که الله و اکبر نمی شود پیدا — که مش دیده عشاق کنگ و کور و کری
بیا برای انا فنت بیا برای کرم — که پشته را تو کلیدی و علم را تو دری
تراست لطف و کرامت باول و آخر — ز لطف چاره من بر که شاه چاره گری
نظر بروی تو دارم روز و شب دایم — بجان ما نظری کن که صاحب نظری
سرم ز ملک دو عالم زهی در گذرد — اگر بگوشه چشمی بسوی ما نگری
دلم ببردی و دشنم نه مهر ماند و نه کین — بهوش قاسم بیدل و بیف چه دلبری

گر زانکه بگویند گدایی و فقیری — بهتر بود از مسند شاهی و امیری
ای دوست بافر جو می باید و نان — این فقر به از مملکت و میر و وزیری

شاهی بکجا میرسد ای راحت جانها — کنند ز دو جهان در صدد کنت و بکبری
از شاه بنرسند حامت که چه خواهی — چون قصه عیانست بگویند که فقیری
دنیی همگی غصه و قسمت و ملامت — جهدی بکن ای دوست که در غصه بمیری
گر زانکه نداری بجهان جاهی و مالی — تیره مشو ای دوست که خورشید منیری
گر فضل خدا امده جان تو باشد — سودت بکند فضل مقامات و فری
یارب بدل عاشق دلخسته نظر کن — سلطان نصیری و شهنشاه ظهیری
همواره دل قاسم بیچاره اسیرست — پیری و غریبی و فقیری و اسیری

ما را ز بر نور روی تو ظلمت دیداری — ما را ز لمعه روی تو ظلمت با انواری
اگر مقبول درگاهم امیر و خسرو و شاهم — وگرنه در میان جان بدینی عقد زناری
میان زاهدان رفتم دل بیچاره حج گردم — بحمد الله که پیش امد مرا ما هی خریداری
یکی از عشق ورزیدن یکی از عیش پرسیدن — نهاده حکمت و قدرت برای هر یکی کاری
همه هستند در دنیا همه کس غافل از مولی — که اندر شهر و در کوچه نمی بینم هشیاری
مگو از صوفیان رسم و عادت پیش اهل دل — ز مردست چون مینا به پیش قاسمی باری

ای دوست

ای دوست بیا بر کو ما عزم کجا داری — سرمست و خرامانی اکنون بلا داری
هر دم بدگر صورت ظاهر شوی ای دوست — گر راه صفا گیری گر تیغ جفا داری
گه روی کنی در رو گه های کنی که هو — این مسئله را بر گو در هوی جفا داری
ای خواجه بحر و بر ای صاحب تنگ اختر — یکدم ز سر و افسر آن کرسی ما داری
هر جان من و ما باشد از جنس فنا باشد — فانی نشود هرگز این عشق و هوا داری
ای چاره هر دوری ای مایه مهجوری — خوش قایل و مقبولی که قبله خدا داری
هر لحظه کند القا با ابر ذل در یا — از ما شده پیدا هم روی بما داری
یکدم ز حکایتها مجنون شو و ما بر و ا — کار تو شود زیبا گر ره بصفا داری
همراه تو شد جانان هر جا که روی ای جان — گر قصه تنگ کردی گر رو بسما داری
یکدم ز نظر تنها تا چند تکلف — یکدم ز ره سودا گر رو بصفا داری
من قاسم حیرانم بس بی سر و سامانم — در آتش هجرانم آخر تو روا داری

روی دل را بسوی جان داری — وین حکایت ز جان نهان داری
های تو غافل مباش در ره عشق — که عیان در بی عیان داری
بلد ای روح از هوا و هوس — گرد هی شان بانشان داری

اندرین ره که شیر مردانند / روبهی گر تو مگر جان داری
دل زمستان راه بر تکنی / اگر از باده سرگران داری
سخن عشق و طاهری مشنو / اگر از عشق بتر جان داری
قاسمی شادمان و خرم باش / یار ما در میان جان داری

درمانده ام از غم جدایی / ای عشق گره گشا کجایی
بیگانه مشو ز آشنایان / مشتاق که کنک آشنایی
دل غرقه بحر تست جاوید / ای گوهر فرد دل کجایی
هر لحظه در وجود می نیستم / اندم که سرودی سرایی
در موت و حیات چاره سازی / در کعبه و دیر رهنمایی
در هر دو جهان بجود فردی / در ملک وجود پادشاهی
قاسم ز سر وجود برخاست / از جود تو میکند گدایی

دل ما بغمزه بردی ز رخ مه تمی نمایی / بکجات جویم ای جان ز کجا منت بجویی
بکمان شاب وان دو نیجابکه ما را / بلی امدت جانها مرا دت جدایی

نماند.

بنماند جانم از درد بیاید تا حیات / بس اسم جان بردن بتو رسم دلربایی
بجان خراب و مستم که نوال فراید [illegible] / ز طریق عشق و رندی بصلاح پارسایی
نفسی شتاب بگشا دل و دین بیر نثار / که دمی خلاص یابم ز غم منی و مایی
من اگر جفاست کارم بتو بس امیدوارم / بجز از تو کس ندارم که تو همدم و فایی
ز سر نیاز گفتم که گدای تست قاسم / بکرشمه گفت قاسم تو گدای پادشاهی

سوال دارم ای جان [illegible] / بگو از دار ملک آشنایی
ز بی عشق جانسوز جهان [illegible] / کهی شیبان شوی گاهی عصایی
چه باشد [illegible] مهمان خانه عشق / چه باشد آشنایی روشنایی
[illegible] روشنایی آتش دل / چه باشد دانش دل پادشاهی
چو تا گاه [illegible] اصل داد در دوش / من و درد و نوای بی نوایی
رها کن گدا را یاد میدار / چرا مانی رهین کدخدایی
ترا هر سر لباسی و آشناسم / اگر در جبه ور در قبایی
الا ای عشق عالم سوز بی غم / بهر صورت که هستی جان مایی
رو وصلت پادشاهی یافت قاسم / خدا داند که از خدا جدایی

زلف را شانه زن که رعنایی / چشم را سرمه کش که زیبایی
فتنه برخاست دل [illegible] / که تو سر فتنهای غوغایی
پرده ها دریده صد بار / در پس پرده روی تنهایی
تو بدان زلف و روی روز و شب / فتنه عاشقان شیدایی
عشق ورزیدن از برای نجات / گاه پیری و وقت برنایی
جان و دل مست و حیران مدام / که بیابایی و نه بیمایی
قاسم از سوز وجد ننشیند / جان مایی و یار مایی

غرق بحر محیط دل شیدای / غرق این بحر جان شو که از و برنایی
طبل پنهان [illegible] / که کلیم و ملک قدر و فلک فرسای
تا دل از زنگ هوا پاک نگردد هرگز / نتوان [illegible] که چون آینه روشن رایی
ز کجا میرسی اید [illegible] لطف / بکجا میروی ای یار مدنی زیبایی
تو پس پرده [illegible] / پرده بردار که خورشید فلک پیمایی
بر وای دوست بهر حال [illegible] / نقد را باش [illegible] که ز فردایی

قاسم

قاسم تو از بن زمره جهال به بر مپیز / کایشان نشناسند ولد راز ملامی

تو نور یقین امدی و رهبر راهی / از نور جمالت نتوان گفت کماهی
عارف نگرفت [illegible] / از دولت دیدار تو از ماه بماهی
بی تو نتوانم نفسی زیستن ای دوست / ای نور دل و دیده که بیشی و بهای
خاطر حکند گر نکند توبه فراموش / چون رهبر راه آمدی و ره زن راهی
جدا انکه دو دیدم بجز دوست ندیدم / جز دوست ندیدم یکی امروز تباهی
در زمره ما جمله کسان راه بر اند / زاهد تو ریایی و نه دانم چه ریایی
قاسم [illegible] یاران بره توبه برفتند / تو توبه کن از خویش که تقصیر و گناهی

اگر در طاعتی ور در گناهی / اگر چون که گران ور برگ کاهی
سبک رو گر از او تحاست / نباشد ملک یزدان را تباهی
بغیر از دوست در عالم کسی نیست / که هم او امر است و اوست ناهی
جه در شان وجه در کان جلوه حقست / الهی گو الهی گو الهی
بگر خون را بدان از هر دو عالم / اگر مرد رهی ور مرد راهی

ترا حیث ان اعرف ... | چرا در فکر مال و بند جاهی
چو شاهی از گدایی یافت قاسم | گدایی میکند در پادشاهی

در وصف جمال تو نتوان گفت کماهی | گر وصف کمال تو ندانند بکماهی
ای عشق دلفروز غدایم که چه چیزی | هم حشمت و جاه ابدی دولت و باهی
جانها همه حیران تو گشتند بیکبار | یا روی دلفروزی و یا چشم سیاهی
مستیم ز روی تو بهر حال که هستیم | تو ساقی جانها شده در بزم الهی
رحمی بکن ای دوست بجان و دل عشاق | عشاق سپاهند و تو سلطان سپاهی
در مجلس عشاق که مستان طریقند | هر روز زند عشق تو نوبت شاهی
در صحبت مستان تکلف نتوان بود | در بیشه شیران نتوان شد بر باهی
این راه بهستی نتوان رفت یقین است | از هستی خود دور اگر رهبر راهی
... خودبین بکم نقطه عرفان | قاسم نه ها سر الهی بلا ...

... ما هی شناسی | شناس ... ای گفت زناسی
از خرابات ... از پیر مغان ... | این قصه حکایت بکن اگر ...

نیسان تو از هر دو جهان غایب است
صد خرقه بسوزد بدی عاشق صادق
در خانقه عشق ترا خرقه نداد
... گر پس روی قرابجده بکار
گر کاسه نباشد می صافی ز خم آشام

دلا ز باده و خمخانه که می ترسی
هزار ... بر انداخت عشق سلام سوز
گذشت نوبت کیخسرو و فریدون شد
تو جان جمله جهانی و شاه موجودات
هزار بحر پر از موج در نیاب خوشاب
گذشت قصر جلالت ز سقف عرش مجید
ترا است زینت سبحانی اعظم الشان
تو شمع جان ... جان و جهان چو پروانه
به پیش قاسم عاشق که بحر جعد و ...

تا عاشق تابی نشوی عاشق نیابی
کتاب چه کنم جز به که الفقر لباسی
آزرده دلی در غم این کهنه پلاسی
خدمت کنم ای دوست یعنی ورایی
قاسم تو ز می مست مدامی نه ز کاسی

ز چشم و عشق مستانه که می بری
درین خرابه تو از خانه که می بری
درین دیار تو افسانه که می بری
بجان تو که ز جانانه که می بری
گدای تست تو در دانه که می بری
ز می کمال ز کاشانه که می بری
ز جعد گیسوی وار شانه که ...
درین میانه ز بروانه که می بری
ز جام و باده و ... که ...

محا

لمن عشقم و عشق من چه پرسی | جانم بمسکی ز تن چه پرسی
از سر تا پای محو یار ... | ابعت سخن سخن چه پرسی
از پر تو آفتاب حسنش | کارم همه شد چنین چه پرسی
ذرات وجود مست عشقند | از باده ذوالمنن چه پرسی
سودای مه دوست هم ... | از دشمن طعنه زن چه پرسی
از غمزه یار فتنه برخاست | زان غمزه ...
قاسم چو فنا شدست از وی | ان ... [illegible]

خود در نیستی یابی که هستی | بیا لاکی توانی شد که هستی
بدان صوفی صراحی بشکنت را | ز ما دوری اگر از خود برستی
کسی با عاقلان همراه بودی | ولی با عاشقان بکمر نشستی
اگر مردی ازین عهده برون آی | که اندر عهد روز الستی
همه یاران بمنزلگه رسیدند | تو غافل مانده در بت پرستی
چه بودت چیست آخر راست برگوی | چو دیگر عاشقان در قلعه ...

پیا قاسم دل از اغیار بردار | توجه کن بحق هرجا که هستی

با یاد خدا باش بهرجای که هستی | بی یاد مکوشم تو هشیار که مستی
در صومعه رفتی بصفا وقت تو خوش باد | زنهار که در صومعه خود را نپرستی
اخوجه فتادت که درین راه خطرناک | جامی بکشیدی و دو صد جام شکستی
ای دوست بکور است که احوال تو هست | در مکتب شادی بچه رو در عسستی
باری چه رسیدت که درین غایت مقصود | عشاق رسیدند و تو در غایت پستی
مرغان همه بر ذروه کهسار پریدند | احوال تو چون شد که میان قفس پستی
ای محتسب از دل ما ... میازار | تو محتسب راه نه ... پستی
در بادیه هجر بماندم شب تاریک | زنیاد رسی ای دوست که فریاد رستی
قاسم همه در حال تو حیران شده تا کی | در فتنه و آشوب بسان چه ...

چو با تست مقصود هر جا که هستی | گرین باز دانی ز هجران برستی
تو در جست وجو دور رفتی وگرنه | چو خود باز دانی ازین جو نجستی
ز تحصیل عرفان محصل همین شد | که حاصل تو یی زین بلند ...

ازان مشرف شد سو نظم سالم / که شد بت لطفی و دیوان پستی
زهی ساقی جان که در لطف و احسان / ربد مستی ما سر خم به پستی
زجام خدا باده ناب بستان / که این می برپستی به از خود پرستی
بده یک دو جام دگر قاسمی را / که وقت خمارست و پایان مستی

بجان گوش دارم نعایت ای جلبی / بریز باده حمرا به شیشه جلبی
حومت جام انا الحق شوم چنانکه مبر / هم از تو در تو گریزم ز شرم بی ادبی
همیشه حسن سبب را بجان خریدارم / بدان سبب که بود در جهان مسبب سببی
اگر نفس سوی آشنا عیان بینی / هزار شیوه شیرین هزار بوالعجبی
مکو حبیب عجم را که خالی از عربست / زبان عجم امد روان از عربست
هزار درد درون داشتم چو رو بنمود / زوال بی تعبی و زوال طربی
نسب حبیب حقیقت اگر خبر داری / مکو مجلس مستان فسانه نسبی
جو آفتاب بر قضیم و مست و خوش حالیم / برو تو ناصح از اینجا که عقده ذنبی
نیاز قاسم بیچاره از کرم بپذیر / حبیب انت رجایی و انت منقلبی

تو ای

زهی نازک سلطان حسن و ملیکی / وا نشر از نیاز و هزار مسکینی
جوانشی تو که دل آرام سر تا پا / ز سوز تا بکدازی ز پای تا بینی
بکر که مصلحت کار من درین دیدی / که هیچ مصلحت کار من نمی بینی
لبت جو در سخن اید بگاه لطف و بیان / گدای شیوه او شد شکر شیرینی
سخن ز علل نهان شو عاشقان معرفت / بخنده گیر نعم کلهم مجانینی
مرا تو قبله دینی و عاشقان بر سان / که خبر باد دلم دینم و بی دینی
دعای قاسم بیچاره از کرم بپذیر / بجان تو که دعایی و جان امینی

پیش از بنای مدرسه و دیر ارسی / ما با تو بوده ایم سوز من بجان بسی
ای عشق شاد باش که سلطان مجلسی / وی عقل چاره بر که ایمان مینی
بار از فیض زنده جاوید کرده / ای عشق جان گداز که چون روح در تنی
منصور وار لفظ انا الحق بگو بجد / چون پادشاه چینی و بر جمله ایمنی
قربان روی ماه تو گردم هزار بار / ای شاه روز کار زنه ساعتی بمنی
صد بار اگر بروزی هم جمال تو / روشن شوم ز عکس تو از روشنی
ای قاسمی تو دیده ز دیدار اطلب / موسی صفت که سالک وادی ایمنی

گر بر حدیث اهل دل انکار میکنی / بسیار بی حقیقت و بسیار کودنی
از نفس دور باش که دل آرام کیند / با عقل و جان گرای که مرا روشنی
از ذات با صفات و زا عجاب نفس / منقول گشته که حدیث من عرفنی
ای جان زنده کانی وی راحت روان / بر من جفا مکن که سوز من بجان بسی
حق را سجاده دار و فراموش کن ز خود / تا کی چو کرم پیله تو بر خویشتن تنی
خود را انکو شناس و خدا را انکو بدان / گر از صوامعی و گر از دیر ارسی
می یاد دوست تکمیعنی نیست قاسمی / ای شیخ روز کار زنه ساعتی بمنی

روی سیه را اگر به بینی رد میکنی / روی مه را اگر به بینی که کنی
گر نداری رشد جان کردد رشید / چون ز رشد راه شد ارشد کنی
چونکه قدرت تا چه ای از د بحان / عارفان راه را مرتد کنی
رو بگردانی ز عالم مردوار / رو بسوی دولت سرمد
تو ندانی عاقبت احوال خود / نیک و بد گر میکنی با خود کنی
چون نداری جان گفت و گوی / روی دل را جانب احمد کنی

قاسم

سید ابوالفضل

قاسم از دلدادگان شوق تست / حاکمی گر نیکویی ور بد کنی

سوال میکنم از هشت وصف سخی / که همچو جان تو جایی اپیر پس تنی
مبالغت و دولت وصف می آید / که همچو جان تو جانی اپیر پس تنی
هزار جان مقدس فدای راه تو باد / که مش بنده شاهی حور روح در بدنی
قسم بذات شریف تو میخورم که بود / جو دوست سرو خرامان بگوشه چمنی
سر از بزرگی دولت ز آسمان بگذشت / جو یافتم بسر کوی یار خود وطنی
هزار فتنه و آشوب دیده ام پیدا / ز بیم زلف تو سد از بوم شکنی
بکوی زهد رسیدم بنور عشق آنجا / ولیک زاهد خودبین مثال اهرمنی
هزار شهر بگردیدم و بدا بستم / مثال رنگ رخ او سهیل در یمنی
بوصال دوست رسیدم جهاکه من دیدم / درین مقام نماند حدیث ما و منی
مراکه سیل تو بر بود تا بد بر ساند / بعد فضل تو فارغ زگور وار کفنی
بیاد قاسم بیچاره جان و دل در باز / به پیش جهره زیبا و طلعت حسنی

سهی سیر دلای دوست مسلم سخنی / که رد شتم بدینی ز آنک نیلو بوئی

قصهٔ روی تو داریم بهر جای که هست — سخن از روی تو گوییم بهر چه چمنی
گر مرا در چمن وصل تو باری باشد — خرم آراسته باغی و مبارک وطنی
درد مندان جهان خسته و نالان کشیدند — ما جوانمرد تو گفتیم بهر انجمنی
همه دریای جهان گشتم و دیدم صد بار — همچو تو در یمن نیست یمن عدنی
زاهد و واعظ این شهر بحیرت ماندند — پیش بلبل چه بود قصهٔ زاغ و زغنی
عاقبت از رخ او زندهٔ جاوید ان شد — هر کجا تازه گلی هست بطرف چمنی
دل ما خسته و حیران شده کان یار — تا بدیدیم رخ یوسف خود پیرهنی
قاسم از هجر تو سرگشته و سرگردان است — میزند بر سر و بر دیده که ای و امی

خطاب لن ترانی چیست یعنی — که موسی را نه بیند غیر موسی
حقیقت گر تنزل کرد در اسم — بصورت ملتبس شد حرف معنی
ز معنی گر بصورت باز مانی — بتره داده باشی من و سلوی
علی الله از حجاب ملک صورت — تبرا از بجو دلات و عزی
اسیر درد تو شیرین و خسرو — غلام عشق تو مجنون و لیلی
سراندر غرق دریای حیات است — ز انوار تجلی حال موسی

بجان

بجان قاسمی گر نور قاسم — ندارد هیچ بهره چشم اعمی

هدی للمتقین گفتند یعنی — بصورت داخمان از صرف معنی
بگو تقوی چه باشد راه پاکان — بدایت رفض از مولا بلوی
حیات از حق بود هر جا که باشد — ولیکن مظهری باید چو عیسی
قمر شق کرد از انگشت احمد — عصا ثعبان شود در دست موسی
چو مظهر بی ظهوری نیست می یار — میان جام جان نور تجلی
حقیقت عاشق و معشوق یک ذات — منه دل بر مجازات طفیلی
بیا دوش قاسمی رطب اللسان است — که مجنون دوست دارد در که لیلی

هر لحظه مرا میرسد از نور تجلی — یا نور تجلی چه زند معجز عیسی
یاران طریقت همه دلشاد بمانید — کز طور برآمد علم دولت موسی
گر دیده و جانت بگشایند به معنی — صد موسی حیرت زده بر طور تجلی
گر زانکه همه بر یقین صحبت بشارت — حقا که بیک جو نخری حکمت کسری
از جام حقیقت همه مستان خرابند — ما از دل و از جان شده در دین که لیلی

دلها همه آشفته و شوریده و شیدا — بر جان چو رسد بوی تو از عالم معنی
ای جان و جهان وصف تو پاکست و معلا — از قاسم بی دل مطلب توبه و تقوی

چو زمان بگذرد فارغ ز جهان رنگ و بوی — بزن ای پسر چو گردان قدحی بجو جوی
که جهان شراب جانست و درو شراب کهنه — بکش این شراب کهنه تو بهر زمان بنوبی
من از آن شراب و مستی بجهان شدم که هرگز — نخورم بود بجایی بخدا هیچ رویی
همه آب خوار و بینی که ز ما کشید پستی — اگر آب خواره سازند ز خاک ما سبوی
نرسد بهوی هر کس که در انتهای خود را — بکند فدای چوگان بهوای سر چه گویی
همه آب روی زاهد بر خلق باد باشد — که ز خاک آستانش نرسید آب روی
که ز هم گر قاسم که از آن شراب جانانه — بمشام جان زاهد نرسید هست بویی

بلا عاشقان که راحت بهوا رسید گویی — ببرد جمله رهرو بزنید ها و هوی
بکنید خرقها که زرق رنگ دارد — ز سرشک سیل برگان بکنید شست و شوی
بزنید حلقه بر در که بسی غمش برو رس — بخدای ره ندارد بخدا بهیچ رویی
شب دوش گوش جان از خبری رساند جانان — که چو چشمه گشت چشمم به تو چشمه چو جویی

که جز

که ز عشق اگر بگویی بنشین سخن بگویی — کلال ما نیابی بجمال ره بمویی
نیاز گفتم ای جان که جهان و جان فدایت — کس ازین ندید خوشتر بزمانه آرزویی
ز جهان و جان برآمد ز جهانیان برآمد — بمشام جان قاسم ز تو تار سیده بویی

سخن در سر عاشق مگر کی گوی — درین میدان نمی شاید زدن گوی
سر موی نمیدانی ز راه سر راه — ز تو گر هست با تا پی سر موی
مسلمانی نیست هر جایی که دایم — نه بارویی تو دارد در روی در روی
حقیقت قطره بودم از این بحر — کنون دریا شدم کم جویم از جوی
اگر تو شمع جانی در حقیقت — چو پروانه سخن از شمع میگوی
سر از پا ساز در راه طریقت — اگر آن یار را جویی بجز سر جوی
زمانی قاسم از جستن میاسای — مدام اندر طلب میجوی و میموی

تو همچو عقل شریفی و همچو روح عزیزی — فدای عقلی و روحی نداند که چه چیزی
مرا هوای تو از عقل و جان برید بگویم — بجانب تو گریزم بهر طرف که گریزی
تو بی تقاضا عالم بدان یقین و فازم — تمیز راه عیان شد اگر تو اهل تمیزی

برغم خویش تو مستی بروکه دوری ازین / تو مست جام خدایی و کی مست قیمری
هوای عشق تو دارم بهر طرف که رخ آرم / ولی بکنج نیارم که سنگ تندی و تیزی
ز ذره های من آید هوای مهر و محبت / اگر تو خاک مرا صد هزار بار به بیزی
ز خاک کوی تو قاسم بجا بی نگریزد / هزار بار اگر خون من بخاک بریزی

اگر ز مصر جهانی گر ز تبریزی / ز پیر راه مهمان قصه شکر ریزی
تو پیر چاشنی لنگ غافلی از راه / ز من مپرس چرا ازین معاکه می ورزی
بحر دان طریقت ز نوان نو ی کرده / تو نام مرگ شنیده ای جو بیار می ارزی
بعاقبت بد [illegible] مرگ ابدیت ز تیش / اگر تو خسرو و چینی و شاه پرویزی
به بنده گفت فقیهی هزار سال بمان / جواب دادم و گفتم هزار سال بریزی
تو پیشوای جهانی و این نمی داید / برغم خویش تو تبریزی ولیک دهلیزی
بیا بصحبت قاسم حدث دوست شنو / تو قدر گنج چه دانی که حبه ارزی

بیاد عشق جهان شوز [illegible] غم / قدم بر چشم من نه خیر مقدم
دم از انگ میشیار بیا [illegible] / بیک جام شراب [illegible] کرم

ز تو هرگز به نام و نه نشان بود / بر اسم و رسم ذات از پیش و از کم
ز ذات ساذج و غیب هویت / ظهوری کردی اندر اسم اعظم
از اینجا امر نسبی گشت پیدا / ولی مقصود کلی بود مبهم
دوم نوبت برای عین مقصود / تجلی کردی اندر عین عالم
مفصل گشت مجلای تجلی / حقایق جمله ظاهر گشت در دم
وز اینجا بر مراتب سیر کردی / بهر صورت که شد عزت مصمم
بر انسان ختم شد سیر انسان / مکرم شد که مبدا بود و خاتم
تجلی وجه [illegible] کل ذات / لمن کل لاشا [illegible]
اذا ما لاح برق الوجد شاهد / جمال العشق فی الاکوان قائم
فلا موجود غیر الله بالله / هو الفرد الاحد والله اعلم
بحر یک نور در کون و مکان / ظهور کاملش در ذات آدم
زمانی طالع از موسی عمران / زمانی لامع از عیسی مریم
زمانی باهر از احرار مکرم / زمانی ظاهر از محمود اکرم
ولی ما مهربان هرگز ندانند / که پیش دیده عشاق محرم
تو ای [illegible] پنهان و پیدا / بافعال و صفات و ذات اسما

ز سوز دردی درمان عاشق / بگردون میرسد افغان عاشق
با بی پی تو دوزخ را بسوزد / بیکدم آتش حرمان عاشق
ز آب چشم و خون دل بروید / هزاران لاله در بستان عاشق
بدعوی شهودت جز فنا نیست / در آن رحمت و برهان عاشق
ملامت در ره عشق تو باشد / ز رحمت آتشی در شان عاشق
سرشک از غصه مرجان گشت باشد / نثار مقدمت مرجان عاشق
ز کفر زلف تو حل المس یافت / برای اعتصام ایمان عاشق
تویی معشوق و عاشق چون کسی / نباشد شبهه در وجدان عاشق
کنی در عاشقی اظهار معشوق / بمعشوقی کنی کتمان عاشق
ترا در هر لباسی باز دانند / دل آشفته حیران عاشق
زمانی کو تو و منصور بر دار / که عصمت آن نمی جرم آن عاشق
چه گوهرهای بی قیمت که بود است / دمادم ریخت در دامان عاشق
چو جورت این بود فضلت چه باشد / زهی کان کرم سلطان عاشق
با قاسم [illegible] بوسه [illegible] / طناب عز شادروان عاشق
تو جان عاشقی و [illegible] زهی جان / هزاران آفرین بر جان عاشق

اگرچه عاقلان باور ندارند / یقین است این که در وجدان عاشق

مرا گشتست و تا دارد آن دوست / که خوبان را ازین سان عادت و خوست
کرم گوید بدی گویم زهی خوش / ورم گوید بگو گویم که نیکوست
رخش در بوستان حسن و خوبی / گلی بس شاهدست ارچند خودروست
در این ساعت نماز من قبولست / که محراب دلم آن طاق ابروست
تسلسل بی محالی طرفه حالیست / که در دور رخش زان جعد گیسوست
ز دردش گرچه بردارم درین دار / چرا نالم چو میدانم که داروست
بگو آن کهنه صوفی را که عمری / میان کهنه دلقی سر بزانوست
که بگشا دیده کز خورشید رویش / بهر ساعت ظهوری دیگر از دوست
تو او را گفته این سودا [illegible] / بنزد عارفان قولت از آن سوست
اگر زوی دلت بار دی یار / بهر رویی که رو آری از آن روست
مرا گر جام عشقش جان خراب / چه بر دای رقیب [illegible] بدگو
گل خندان باغ عشق یارم / ازو دارم اگر زنگست اگر بوست

بکوی وحدت آتا باز آیی
که انهار جهان را ساحل ازین جوست
مرا این حال روشن شد چه کویم
باخلاص از میان جان که اید دوست

دلم بردست و جان میخواهد ان یار
که جان پیشبار و منت نیز میدار
جو برد از من دل جان کیست خوش باش
تهی دست ایمن است از دزد و طرار
نایم جو با قیمت هستی
جو شرک کی بیکنی به وحدت انکار
من اندر جلوهٔ حسن و تو باهوش
من اندر بزم جان ساقی تو هشیار
زجام شوق من عشاق سرمست
همه سرباز و تو در بند دستار
اگر نیزاری اندر عشق میدان
نشان انکه عشقت از تو بیزار
به بلبل بار اگر گویی عجبست
بگو تا خود چرا گویی بگل زار
مگر گل نیز زار بلبل امد
که جا از جانبین امد پدیدار
جو بلبل روی خود را دید در گل
شنید اواز خود زو گل بتکرار
گل از شادی صفت خود برآورد
شد ان بلبل بحسن خود گرفتار
شهادت داد گل بر حسن بلبل
جو بلبل کرد بر صوت گل اقرار

بهر صورت که بینی غیر گل نیست
که حسنش جلوه کر شد بهر اظهار
جو در من جلوه کرد ان حال گشتم
که ما فی الدار غیر الله دیار
بپرسش گفتم امروزش بکویم
بدان جان و جهان کی جان ابرار

مرا از عشق تو نه دل نه دین هست
بلای عشق را خاطر طبیب اینست
دلم گر رفت در کار تو غم نیست
زمن بیگانه زیادا زین است
خطا کردم که گفتم مهربان باش
بدیت یک سخن با ما چه کین است
سر و جان باختن در راه معشوق
میان عاشقان کار کمین است
زمیم بگداختم در اتش غم
تو با من همچنان بیمهر اینست
جو چشمت تا نسیمی گر رود کی جند
بکنج گوشه خلوت نشین است
بکشانت که جون چشم تو مستست
پریشان همچو زلف عنبرینست
بصورت شیخ و سر بر استانت
بمعنی زند و می در استین است
بدو بسپار امانت بوسه جند
امانت داده مرد امین است
مگر این بوسه را از خواب بپندار
که چشم بحال صوفی دور بین است

غلط کردم ز نزدیکی است دوری
که دوری دیدن از ضعف بصر است
جو دو غیری نیست دوری از چه باشد
بر این موجود جانم هم برین است
که یک نور است در ذرات کان نور
محیط اسمان است و زمین است
کسی کو غیر می بیند جو ابلیس
مدامش داغ لعنت بر جبین است
اگرچه ظاهری مطلق نه اینی
وگر چه باطنی مقصد نه این است

بغم از رحمتی جون می توانی
که جانم را ز رحمت وارهانی
بیکم جام مصفا موهبت کن
ازان جمخانهای لامکانی
زمستی جان بلب امد چه باشد
که جانم را بجامی وا ستانی
بیکدم شش جهت هستی اگر کم طی
اگر چون نامه یکبار هم بخوانی
کنار وصل را موسی عمران
بارنی خواست در اشواق جانی
جوابش لن ترانی گفت هیهات
کنار از ما مجو چون بی توانی
دلت از بار هستی گر سبک نیست
میان مجلس رندان گرانی
جو اسکشتهٔ در بحر و در کان
که هم گوهری و هم در لعل کانی

بخاک آلوده تا در زمینی
بخون اغشته تا در زمانی
گرت معراج احمد ارزو کرد
برون آ از سرای ام هانی
بروای عقل بس نامحرمی تو
بپای عشق جون دار الامانی
همین یک وصف را می دانم از تو
که هر وصفت که گویم بیش از انی
جهانی در ظهور و در خفا جانی
دل ارام دلی جه جای جانی
ز تو اموختیم ما با تو گوییم
که پیش دیدهٔ اهل معانی

جو خورشید جمالت جلوه گر شد
جهانی از جلوه ات پر شور و پر شد
رخت خندید که در انوار او بود
بهر ساعت ظهوری بیشتر شد
عدم را داد جودت خود هستی
باقبالت گدای معتبر شد
شعاع نور رویت منبسط شد
کمالات صفات مشتهر شد
بهر بابی که دید انش دل ترا دید
ازان در جست و جویت در بدر شد
همه زیر و زبر گلی ترا یافت
بکلی با جرم زیر و زبر شد
بدامان قبولت لعل انکم
نداوان رحمت تا کارم جو در شد

دلم این لطف حالی داشت با دوست　　گر انجا عقل دانا بی‌خبر شد
بگو افتادم اندر حال ناگاه　　که عالم رفت و کارم مختصر شد
بلی این حال حال کاملست　　که جانم را الحک مستقر شد
روان اتحادی و حلولی　　در این اسرار وحدت کور و کر شد
حلولی چون نرح ادخیر البشر یافت　　سعادتکار او زان ودبشر شد
حلولی را ایمان چون بوالحکم گشت　　که جانش را محمد راهبر شد
باول گفته ام اخر بگویم　　که چون غیر تو از ناظر بدر شد

جهان را عشق گردانید موجود　　بنور حق تعالی امد زمی جود
چو بحر عشق ناگه منبسط شد　　ز موجش صد هزار انهار بگشود
هزاران گونه گل در باغ عالم　　بدید امد چو شد انهار محدود
هزاران بلبل اندر ناله امد　　بوصف حسن گل بر هیچ معهود
ز گل پرسید بلبل کین چه حالت　　بمن گشتست ظاهر بوم معهود
تو اندر خنده زان حسن و صفت　　من اندر نوحه ام زین صوت داود

هزاران

هزاران حسن و دلداری چه مقصود　　هزارین گریه و زاری چه مقصود
چو ما یک جین و یک ذاتیم در اصل　　عددهای مخالف از کجا بود
به بلبل گفت گل کر باز بینی　　ایا زینجا نباشد غیر محمود
بصورت ملبس شد صرف معنی　　برنگ رو صد هزاران روی بنمود
همان بحرست اگر صد نام دارد　　مسمی کی شود از اسم معدود
همان یارست اگر صد کسوه پوشید　　همان نورست اگر صد لمعه افزود
همان حسنست اگر صد جلوه دارد　　همان عشقست اگر صد عقل بنمود
حقیقت گر تنزل کرد در اسم　　از او چیزی نشد کم یا نیفزود
پیاله جان که جام باده پیمانست　　ببند راکه عمری باد پیمود
بوصفت شاه امد بلبل و گل　　که چون هم شاه‌ها هم عین مشهود
تو بی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

قبله جان من بوی گل فرشته نگه بو　　ماه بیمهر نگر منت سرو و ریاض ارزو

گیبل ته درشته و زدل و جان با برشته　　گیبل گر بو که بو بسپیش جز روش ورز جو
می دل و دوش بی مدی جو ابر اگر دوش خوشی　　قبله تو نبی کی ارد و م شهر شهر دگو بگو
ای بزر لف مشکبو ابجه این کند ز جور　　شرح دهم اگر بود با تو مجال در بر
اینه را اگر رسد عکس جمال تو بدید　　کی رسد انکه باشد کس با تو همیشه روبرو
دوش تبغره گفتیم او زعاترا بعم　　نوبت دیگر ار کرم قصه دوش باز گو
گفتمش ای مراد جان وعده وصل کرده　　گفت که زین حکایتها و امطلبه ان شو
گفتمش ای عزیز من خوار شدم ز عشق تو　　گفت که نامه خوار این کار دره هزار تاو لو
گفتم عاشق توام هست دوای درد من　　گفت تو گوی این سخن هر تو و انهر شو
قاسمی از فراق و غم کم شده و بخبر نبود　　کم شده فراق را ار کرم تو داو جو

یا رب این درد فراق چه دوا شاید کردن　　ضرو افسوس مگر تیغ وکین در گردن
می دل و جان همه ان او کردن　　واوی لی وای بدل وای من وای تن
واخوری باده سکون سجادت　　من همه روح همه جز جگر واخوردن
دوش تنها مجر گفتم که لا وی لا دیا　　اگه گویم وصل بو که جلن ذت تن

گیش

گفتمش یار منی گفت که بی ناله و این　　می کراشا هتوا اسا کسوا یار بون
با تو دارم سخنی دو سی روح و ایم　　بشنوای جان سخن بنده بوبیم این
قاسما او زیه گوشی بوصال امان تو　　بوصال او زیه بیشادو نیست بهجر انمدون

مرا گر چشم بوار ناوک بلا بو زه　　غریب و خسته و مهجور و بی خطا بوزه
شنیده ام که دوا درد را کند چاره　　چه چاره جو که من خسته را دوا بوزه
ز دیده تا چو سوال از وصال او کردم　　بلا زده من دلخسته را بلا بوزه
نگر که چشم تو سودای کافری دارد　　که ترک غمزه زن اولاد مصطفی بوزه
مگو که بوزه بما با نحند وعاده دهی　　اسد نور نم و نور من مرا بوزه
هزار جان بهوای تو قاسمی بر باد　　بداده و درد تو او را بعید دوا بوزه

گفتم ای جان ز درم باز ایی　　گفت دلدار که بی باز اید
گفتمش عاشق مسکین توام　　گفت جادانه درم منبر شابی
گفتمش چهره مرحی خوری　　خنده زد گفت بخود و شتابی
گفتمش رو بنما گفت بناز　　بکن که ارامه وس یا شاهی

خدا سوکه عجب لادم من   کعمس لاده بکن خوش لاوی
همه جاروی تو منهد قاسم   وس عجب بی کربو هرجا بی

باکل دلبر کهم که بی جان   نی دوست دارم بی بنده فرمان
خندید چون گل و رنازمی گفت   مسی وخواندی مسی وسا کان
کفتم غریبم و انکاه عاشق   می وانبرسی مسکین غریبان
دل نی غلامی جان نی کمینه   خانه امیر وس می دین و ایمان
قاسم جه تی زدرد اکوخ واشو   ناجار واخت کیلان بکیلان

دی شب ان کیل دل افروز که بیمارم   اشا تا بمن اقتاد کدارش قرب
کس هان جون وقتی جال بمن عشق جو   کعمس هیچ کسا داتو و واکا رمبا
من درویش ستم دیده جو بیمار دام   روشنست اینکه بحر حال واتی که دوا
درهم شد و زمانه بکر بکیت   یار ما هیچ کسا حال جنی زار بینا
قاسم ارخنده ان یار شد ار دست تمام   کتن جابوزیه از عشق برا باد بقا

تبا بناوک

تبا بناوک هجران دل مرا بوزی   جه کرده ام جه شد اخر بکو جرا بوزی
ترا که ترک خطا کفتم و نکفتم کیل   مرا زعین تکبر بدین خطا بوزی
جه دیده جه شنیدی ز قاسمی کورا   بجور ظلم و ستمکاری و جفا بوزی

ای جان وجهان جان جان دلبر کیل   بی دل همه روج داره تی دیمی میل
سیلاب سرشک قاسم از ابر غمت   اندی بشو که بربر دکیلان ما سیل

میر سید کز آل عبا   تی سعادت همیشه پاینده
برد او لاغ مرا بشهر تو دزد   نیست بیدار مرده بی زنده
بعد ازین کفته اند اهل خرد   که بحکمت بداند اکنون
جرم دزدان ز پاسبان طلبند   کر شما طالبید وجوه بیاده
پادشه پاسبان درویش است   خاصه این پادشاه فرخنده

کر تو امیل عالم جانست   زاده ترک بیس سامانست

تا شهامت کان بی ره ن . ن   دو الف کن که کار اسانست
بعد ازانت جه نامه نقطه روح   بار بابدن نه کار اسانست
نقطه را صرف سازو جای شو   تا بدانی که جمله یزدانست

قاسم قاسم انوار که اسرار ازل   نیست پوشیده زرخ جلوه جه دانید جرا
همه دان غیر خدا نیست همه دو شکل   غیر او نیست که هستی همه دام اورا
عین مستیست نه بینا نکو شکر   غیر او نیست بدانید بکویید جرا

هزار شکر خدا را که در جمیع امور   همیشه بر کرم اوست اعتماد مرا
هزار لطف و کرم میرسد کان جیب   بدین خوشم که بدانست اشتهاد مرا
بجای لطف و کرم کر ملامتی اید   خوشم که حادثه کز دست اوستاد مرا

تجلی می کند شاهد بس چندین حجب ما را   ولی از کثرت پرده کجا بیند دیدش شوان
ورای پرده قاسم را تجلی اینست پنهانی   که می بیند بفضل حق ازل را با ابد یکسان

فعل کل نفس کل طبیعت کل   بعد ازان جوهر هبایی دان
جسم کل بشکل عرش و کرسی و سبب   نه فلک شد بامر حق کردان
فلک ثابت است اول آن   اخرینش قمر مبین و عیان
پس ازان کره اثیر و هوا   بعد ازان خاک و اب را میدان
شد تمام انکهی نبات و جماد   ظاهر امد ازان پس حیوان
کشت و باز ز بحکم حب ازل   ملک و جن و عاقبت و انسان
جامع جمله مراتب شد   او طبعت مقصود کل ز کون و مکان

خداوند داننده دستکیر   رئوف و رحیم و قدیم قدیر
ز انوار قدسش دل قاسمی   مقدس جهانست و وقان سریر
بفضل خدا فارغ از ماه و سال   که بی بال هبرست و بی سال پیر
شنیدم ز هر جند و ریشان نماند   سواد کهن قصه دلپذیر
مرید بی سوادی ازان کرده   دلت را بزندان سودا اسیر
بیا پیش تا قصه نو شنو   که نو تازگی ازز نده شد مستنیر

شوطه سه باشد ای کرن ماهدا
جون بشنیدی بگوی پسلمنا
اسود و پیاضیه است تقن
سیمین ناحمریه راحمی بین

حکمت یونانیان حصار نکردد
ازضرر تند باد قهر آلهی
حکمت احمد شنو زایت امجد
پیر کهن دیر دهر خواجه شیابی

سیدره روان دین طیفور
انکه در عصر خویشتن بد فرد
در شریعت رسیدرا منی
در حقیقت رسیده ره کم کرد
راه گم گشت وره روان هم گم
کم کند راه خویش اینجا مرد

ز قدس مقدس جبین اقدسی
نبود و ندیدست مرکز کسی
علی رغم زلف جهود جحود
بوصف هدایت بمانی سی
لباس تو تقویت در راه دین
چه باشد ازین خوبتر ملبسی

روضه الدین احمد جام
ان نهنگ محیط بحر اشام

اسمانیت

اسمانیت برمه و بر وین بن
بو تبهانیت برکل و نسیرین
رحمت ایزدی بجانش باد
لعنت حق بدیمانش باد
هر که او دشمن خدا باشد
دشمن جمله اولیا باشد

در همه باب این سخن را داد داد
حجه الاسلام غزالی زاد
کسانی که در عشق پرورده اند
درایت درایت طلب کرده اند
تو واقف نه این حکایت گو
بجوگان عرفان توان برد گوی
عزیزان که راهی بحق برده اند
بعجز و بانصاف دل زنده اند

گر بهبینی عارفی یا طالبی
هر دو از روی حقیقت متفق
این یکی را حمد گو او را ثنا
زانکه او مست حق او متقی

یارب بحق لطف کو جان عاشقانرا
بهر ظهور اسمایت اکند مظاهر
کز جود بی دریغت بخشای بدکارا
یا عصمتی دراول یا توبه در اخر

نصیب کرد مراد و تب رنج سختی
که در فسخ جهانی متوقف باشد
کسی نشست سر اعات دگرکشه
جز کنم در بدو کسر مصاعف باشد

گر بگویم دگر نخواهم گفت
انکه بر وی بهشت دربان
کافران نمافرنگ و روم و تبار
همه از فاسقی پیلبان تر

گاه باخود نشسته ام ز بدی
گاه بر جا چسته زنگ بلبی
ن در ویش ز ار پیدل و یار
تقی در هوای ان دل فزار
بوده ام گرز خانشب گر دشت
تا به درستی و تا پی اندر شت

یک تسو و دو تسو و سی تسو
جند بود کم دو تسو با تو کو
یک تسو باشد و لی تا بی خواجه تا منش
هیرچه خواهی جاش بالک مبا

صدر ولایت که تعد شیخ صفات
قرب نود سال بود ره بر این راه

جاش

جاش بوقت رحیل عطسه زدو گفت
یا ملک الموت قد وصلت الی الله
حالت او را ملک الموت دید عجب ماند
گفت که یا شیخ الف یرحمک الله
سوخته تا ابی ز روف خواجه
صبر کن اندر فراق صبرک الله

بلد ای مردم مکاره بر طیش
لعنه الله علیکم و علی ابلیس
جند درسرشت مردان خدا طعنه زنید
فلیس فی الادم ابلیس و اهمیس

خری از ناکامی کرد فریاد
که از غم سالم سلوک حق بر افتاد
زمردان خدا کس در جهان نیست
اگر بودست وقتی این زمان نیست
حدیث او خلاف عقل و دین است
مدامش داغ لعنت بر جبین است
خلاف دین بگوای ناجوانمرد
که پیغمبر بخندید چاپیان کرد
که عالم جایی از مردان حق نیست
درین معنی کسی را بر تو دین نیست
خلاف رای دار عقل و دین
که او گوید چنین گوینده این نیست
اگر صد تن و دولت یار باشی
مطیع احمد مختار باشی
خداوندا ز نفس و سو گواریم
بلطف شاملت امیدواریم

معرفت کن بحکمت جانها را

بکمند از جلل ایمان ما را

معتدای ملک امام بشر
هم خدا خوان و منم جادان بود
انکه ایوان ورای کیوان داشت
ان ملک فروان ملک بمکین
عرش و کرسی دلیست و نه اوست

[illegible]

شاه انصاریان دین پرور
شاه دین بود جسم اعیان بود
جیب جان برز نقد عرفان داشت
مسند او علای علیین
قاسمی بنده کمینه اوست

[illegible] علی [illegible]

قطب عالم امام دین و هدا
چار قطبند در خراسانات
اولش بایزید بسطامست
مست حق بود ان که بنده نژاد
بعد ازان بادشاه انصاری
بس ابوالقاسم اسمان صفا

شاه دین شیخ او مولانا
منبع لطف و معدن حسنات
در حقیقت علیم و علامست
مست رفت ازجهان کون و فساد
از ندیمان حضرت باری
در همه حالتی ولی والا

چار منش سعد حق وملت ودین
قاسمی بود وفای ایشانست
صلوات خدا برین هر چار

اقتاب جهان وصدق ویقین
تا ابد خاک بای ایشانست
قاسم از عاشقان ان هر چار

هر اکنبی که بیر قول تسلیم
هزارش رحمت حق بر روانش باد
چه طواست بیکو جب وشرن
نداکر قوت منصت ضعیفست
کر کوزان لقمه نا که بیصه کردی
دلت برکینه کرد دیده بر عیب
جهانرا سر بسر کافر شماری
اکرچه قول مولانا شنیدی
شکرتنها متور باکل رابیر
تو سی بیار دل وین خستکی را
زنا دانی بیک داروکن حضر

بکو با خود چه سان دیدی بمعیار
که هیچ قول اید طوا ابز ا. ر
ولی جان بدرد زنهار زنهار
تغافل کن از و لیکن بمقدار
چو کفتندی که بدانی بسی بار
شتابح راکنی هر جمله انکار
نماند رفق و آرزم صحبت یکبار
سخنهای بزرکان در نظر زدار
که در ترکیب باشد نفع بسیار
نه یک دارو که صد دارو ست درکار
برون شو از تعصب کینه بکذار

منجبر و اصل امد جان مردان
اکر مردی مشو قانع به تقلید
اکر صد علم داری دل نداری
ز قاسم کوش کن این بند و شیرین
بجوی وحدت اشتاتا بازبینی
دویی بکذار و دریکی جلکی جمع

تو سر بوشیده یابی قید انجار
چو مردان دامن فردی بدست ار
هزارت سر کی بر سست دربار
بعادت نیشش از بن درکوی ادبار
کز انجا منبسط کشتست انهار
همه اقوال مولانا و عطار

صمت و جوع و سهر و عزلت و ذکر بدوام
مورث و معرفت امد بود صمت و لیک
جوع باشد سبب معرفت شیطانی
اصل این جمله کمالات بحز مرشد نیست
والی دین نبی کاشف اسرار رسل
قاضی مسند کمتی امام ثقلین

ناتمامان جهان را که کند کار تمام
در ره معرفت نفس کند بر تو سلام
داشتی دین از علت کرد بنظام
صدر صاحب دل کامل صفت بحر اشام
محی جان و جهان ماحی اثار ظلام
عاکف کعبه مقصود مراد اسلام

درویش کرچه فاوصورت است

هرکیبا نه که بیش از بیش است

والاست دلیل انکه با در وبال از
دارو وریا بکن کر این رو وریا
با یکدل یکی بکن شو اندر ره عشق
شش انکه کند شکر و شکایت بکند
از اکر چنین بیچ فضایل دادند

کر بر در تو هر بیر تو صید ایشان است
وسواس بیکانه و ریح خویشست
یکتا نشود هر انکه او با خویشست
واندر بی خصم خویش جنک ایدست
در بایب جانده و کزیر کو از وس است

صیام حرم مبارک اولنس جلبی سلام ملک
جلبی تو سلطه جان جلبی تو دل سلطانی
جلبی تو شاه و میری جلبی تو دست کیری
جلبی شه جهانی جلبی نیران نورانی
او ده تبا بنس جانم سن هر ده تو کمسن قاسم
تر قاسمی هدایت ول اجانش طفل ایت

سلام ابله جان برو کی جلبی نری انظمه
جلبی حبیب جانی جلبی نزی انظمه
جلبی تو دکیر بری جلبی بزی انظمه
جلبی تو جان جانی جلبی نزی انظمه
جلبی ذلم جانم سن جلبی بزی انظمه
بکا بروی مامت جلبی بزی انظمه

اول باید عزیز ابله که جان که جلبی یادینه در
مندن جامع شو دیکر شیخ ادینه در

مسیح بسیار فریاد دم که کوئنا دینه در
دیدم جمه سوز سنزله شیخ ادینه در

مستدعیم از حضرت سلطان قدم
بکجرعه شراب را که هست با تقدم
مستم که ازانجا بک اسوده شوم
از قاعده وجود و زنک عدم

از پرده برون چهره گشایی که منم
در صفحه هستی جلوه گرایی که منم
با این همه گه گاه غلط می افتم
تا دانی دلی بله روسیاهی که منم

آنکس که زیار خود بر بدست منم
و آنکس که ز زر هم جمشید هست منم
وانکس که مراد دل بدید منم
وانکس که ز دل بجان پرستیده منم

در دل بهوس روی نگاری دارم
در سر ز می عشق خماری دارم
تا زلف و رخ او بدیدم شب و روز
آشفته و بیقرار و روزگاری دارم

هر چند ترا از اهل ایمان دارم
در معنی این مسله برهان دارم
گر عشق خدا بنا شدت در دل و جان
من کافرم ار بر اسلمان دارم

گر کافر و گر مومنم گر بدبن توام
گر بنده و بدم بنده مسکین توام
گر اهل صلاحم خطبه نمکین توام
گر خاک خرابات طفیلی من توام

من بنده شیوهای شیرین توام
آشفته طرهای مشکین توام
کمی که بگو تا چه کسی در ده ما
مسکین تو مسکین تو مسکین توام

تا در بی مخزن معانی رفتیم
در بحر محیط لامکانی رفتیم
دیدیم بسی محنت و تاریکی و غم
تا بر سر آب زندگانی رفتیم

بودیم درین عالم فانی رفتیم
زین ملک بملک جاودانی رفتیم
کشتیم ز علکت تن خود بیزار
از ملکت تن بملکت جانی رفتیم

هم جان جهان نمای عالم ماییم
هم آینه روشن کن آدم ماییم
گر یک نفسی از دم ما زنده شوی
دانی بیقین که این دم آدم ماییم

ای دلبر و دلدار طلب کار توییم
وی منبع انوار طلب کار توییم
ای سالک اطوار طلب کار توییم
ای واقف اسرار طلب کار توییم

هرچند که در مرتبه ما موراییم
بس طاهر و سداست که ما بیرانیم
فی الجمله اگر گدا اگر سلطانیم
در حال جوشش عجب می ها بیم

هرچند که در مرتبه ما مورانیم
بانصاف نیوان داد که ما بیرانیم
یک لحظه گدا ایم و گهی سلطانیم
مرکب بسر کوی فنا بیرانیم

هرچند که در ملک خدا مستانیم
ما ملک جهان را بجوی نستانیم
مرکب بسر کوی تعشق بیرانیم
اسرار ازل سر ابد مدانیم

بر دیده خون سحاب من رحمت کن
بر سیل سرشک ناب من رحمت کن
بر جان و دل سوخراب من رحمت کن
بر زاری و اضطراب من رحمت کن

برناله

بر ناله و بر زاری من رحمت کن
بر فقر و نکون بسادی من رحمت کن
بر گریه و بیداری من رحمت کن
بر مفلسی و خواری من رحمت کن

گر دلبر ما شیوه مستان گیرد
با عاشق خود سر ار دستان گیرد
نو میدمشو از او که در آخر کار
هم عاقبت کار تو آسان گیرد

ای دل غم عشق ذو فنون سازد
از هر چه نکان بدی فزونت سازد
در واقعه بجز زبونت سازد
آخر غم آن نگار خونت سازد

از بهر تو ادم بیازار وجود
وز بهر تو میردم بر آثار وجود
گز آنکه نیامدی باظهار وجود
با طل خواندی جمله اسرار وجود

چون باده باد اد اصلی زغم چو بود
خو بر دیم اگر صاف اگر دردی بود

این باده ز بهر بابت جو ما که خورد — چون رسم شراب خانه بر با بود

در دل بسته طرهای مشکین پوشند — جان بسته لعل گوهر آگین پوشند
جان دو جهان بنده مشکین پوشند — صد فاتحه خوان طفیل آمین تو شد

آنها که ز سودای تو سرگردانند — آشفته و سرگشته و سرگردانند
در طلعت زیبای تو حیرانانند — حیرانانند و تا نه حیرانند

مرا علم ازل در سینه دادند — عجب علمی ولی در سینه دادند
مرا سه ساله حالی گشت معلوم — که شیخ چله را درسی نه دادند

از دور که این گنبد مینا شد — وین طارم نه سپهر اعلا شد
نی کم عدم بود نه آتش شمع — نی رشته [illegible] که عشق یار بر ماست

یک چند مرا پیر خرد گفت پند — هان تا [illegible] عمر دنیا بی پیوند

نشنید نصیحت خود بخت رند — هجران بسرم تاخت چو کوه الوند

ای سرو ریاض آشنایی که تویی — وی شمع ریاض روشنایی که تویی
خواهی که غلط نیفتدت زندگی کن — وا مانده بکوی پارسایی که تویی

از آتش عشق تو شدم شیدایی — ای روشنی دیده و ای بینایی
هر جا نگرم جمال تو می بینم — ای دوست از آن سبب شدم هر جایی

گر شاه زمانی و گر دستوری — گر باز جهان شکار اگر عصفوری
گر مست طریقتی و گر مستوری — تا راه نگو دبیر ره معذوری

ای عور شده ز کسوت بیچونی — بر حسن و جمال خویشتن مفتونی
فی الجمله اگر چونی اگر بیچونی — در هر صفتی که هست موزونی

جمال ترا [illegible] رأیت می پیلی — زاد بچه قلبی و زال یلی لیلی

رأیته غرة وجه الغرر قلت سلام — فقال لی و علیک السلام ابن عمی

اشتیاقم بملاقات تو چندانکه مپرس — احتیاجم بمراعات تو چندانکه مپرس
دارم امید عنایات تو چندانکه مپرس — شادم از ذوق مناجات تو چندانکه مپرس

ای رشته چای خود بجایی که مپرس — وز دست خودی تو در بلایی که مپرس
از مس وجود خود دمی بیرون آی — تا راه بری بکیمیایی که مپرس

هر دل که ز سر کار آگاهی یافت — در ملک جهان زمانه تا ماهی یافت
دریابد اگر چنانکه دلخواهی یافت — این نکته بر ذره کار درخواهی یافت

گر جان گویم عاشق خسته است — گر دل گویم بنده [illegible] سرگشته است
خلق دو جهان طفیل مسکین [illegible] — گر کافر و مومن است پر دین سماست

تا بر سر کوی عاشقی منزل ماست — سر ازلی و ابدی حاصل ماست

تا نشانه عشق تو در آب و گل ماست — سرنامه نامها بنام دل ماست

من بنده روی تو ام ای باده پرست — وز نرگس مخمور تو جانم شده مست
چون پرتو دیدار تو ظاهر گردد — ما ز آبسر کوی تو [illegible] است

عاشق که ز سمند ز نبود [illegible] است — صوفی که قلندر نبود موقوف است
زاهد که نه پارسا بود زن به از او — [illegible]

گفتم بهزار دل ترا دارم دوست — در خنده شد از ناز که این شیوه نکوست
گفتم [illegible] راه وصال از که بپرسم — فرمود که ای دوست هم از دوست بدوست

هر چند که در زمانه یک محرم نیست — بنیاد اساس دوستی محکم نیست
ما در همه حال در غمش دلشادیم — چون غم بسلامت است دیگر غم نیست

یک لحظه دلم را سر هشیاری نیست — با هشیاران مرا سر یاری نیست
یارب مرا که بسلی مستی کشند — وان یار بجز عنایت باری نیست

دل عاشق هم ترک مستانه است — تو شمعی و عالم همه پروانه است
جان و دل ما عاشق و دیوانه است — تو خانه دل شدی و دل خانه است

ما را ز غنا بیش جمال است جمال — عالم همه تشنه اند و ما آب زلال
ما اصل کلیم و ز ما هر نقصی — هر چند گونه بجمل است را ما کمال

سر رشته اشیا باز از دست مده — یعنی سر زلف یار از دست مده
مقصود ز امر کن مکان هستی است — بی فایده روزگار از دست مده

مقصود نه بهر صفت که آید بظهور — از ظلمت محض یا بود از عالم نور
عاشق بهمان صفت موصوف گردد — بر دین تو گشت رغبت ما ...

تا یار

تا یار مرا نمود از صد جا رو — بر خاک درش نهاده ام صد جا رو
من خانه دل را زده ام صد جا رو — تا گشت مرا یمین دولت جارو

از فضل خدا چو که رسیدم بسرای — ای مطرب از این رسید من سرای
ای شادی دل نوبت خود را بسرای — وی غم تو کهن گشته ای برای

ای سایه لطف شاه ارواح تو باز — محبوب خدا طایر عبابی پرواز
با بیل چو بنشست که شاهان جهان — بر خاک درت نهاده بر نطع نیاز

از لذت عاشقی چو سرور شوی — در لشکر عاشقان چو منصور شوی
از ظلمت خود دمی اگر دور شوی — در نور شوی و عاقبت نور شوی

پیر مخدوم سفر کرد و دعا فرمود — همه دلهای عزیزان پر آتش فرسود
دلها از همه عالم بهوات بر جانب — علم الله کز این جمله تو بودی مقصود
روزی جان تو گشت مینا کباد — آب حیوان که سکندر طلبش می فرمود

من چه گویم که چه شد فوت ز من و اسفا — سالک راه خدا ساکن درگاه شهود
رفت از این دیر جهان جانب محبوب ازل — رو بدیدار خدا اگر ذکر نعم المشهود
یا الهی بکرم حافظ جانش گردی — پیر مخدوم که شد صاحب سر موعود
هر که او رو بخدا کرد مظفر گردد — آفتابی شود از طالع بخت مسعود
یار مردان خدا باش که لذت بینی — همه جا جام عروق مهر جانانه عود
نور الطاف خداوند که پیش است — هر چه از ما که نهی دید برحمت او بود
پیر مخدوم چه گویم که به بیگاه و بگاه — قاسم خسته روان میکند از دیده درود

سر و رسینه من از فروغ روی تو بود — ولی بسوخت بدرد تو جان غم فرسود
کجاست سرور رندان قهر من عیار — کجاست عاشق حق زنده عاقبت محمود
بهر نفس که شنود او بمهر روی بمن — چگویم آنکه از آن رو مرا چه روی نمود
بهر زبان که سخن گفتی ز سر خدا — درین دیار مرا محرمی بجز تو نبود
کنون بخاک خراسان کسی نمی بینم — که پهلوی تو نشینند بپارگاه شهود
دریغ یار گرامی دریغ عمر عزیز — ز قاسمی بروانت سلام باد و درود
که راد حق بجهان صد هزار سود کند — ولی چو عاقبت الامر فقیت چه سود

تا

تا بقای خدا دار دو ملکی که جدا — چه حاصل است از این پنج روزه معدود
دو روزه عمر اگر صرف راه یار کنی — زهی سعادت جاوید و طالع مسعود

یارب بحق آنکه تویی واقف اسرار — کز یار سفر کرده بیابیت خبردار
آن ماه مسافر بکجا بود بگو که شد — آن راه روره رو نقش سالک اطوار
گفتیم با صحاب طریقت که شفا یافت — هر کس که خوش نشستی از کلبه عطار
در ماه سفر ماه جهان را خبر آمد — کان ماه سفر کرد از این عالم غدار
شه زاده دین بود ولی شاه یقین — گردید برین وجه عزیزان همه افکار
ای ماه مبارک سفرت دور افتاد — از ترقیت دیدار تو جانهای افکار
شوق تو ترا برد بدرگاه خداوند — عشق تو ترا برد بدان مجمع انوار
آن خواجه نمردست که آن زنده جاوید — تا که سفری کرد از این دار بدان دار
قاسم ز فراق تو روان کرد دمادم — سیلاب سرشک قطره از چشم گهربار

اللای شاه باز قد پس لاهوت — حقیقه مانده در دام ناسوت

جو در ملک دو عالم بادشاهی / چرا از شه معنی بی نوایی
کنون بشنو ز جار جهاندار / قدیم و قادر و قیوم دادار
بدو تنها بهشتی خاکیان داد / که دلشان را یقین بی گمان داد
زهی انعام و لطف بی نهایت / که خاکی را دهد چندین هدایت
ز حالات دل ارباب معنی / بگویم نکته از ارباب معنی
سحر من بودم اندر اضطرابی / که جانرا امد از حضرت خطابی
که ناگه ای قاسمی راه تو یارت / پیام بشنو تو از نامحرم رازت
جو دانستم که محبوبم طلب کرد / دلم شد مست و در مستی طرب کرد
روان شه باز روحم بال بگشود / گذشت از جار و نه و نه فلک زود
بپرواز جهان لامکان شد / زمانی بی زمین و بی زمان شد
ز دنیی و ز عقبی رفت بیرون / خداوند جهان را دید بیچون
جو خود را دید در دیوان وحدت / بزد بر خاک پیشانی رحمت
که ای محبوب جان پاک یزدان / که باشد قاسم مسکین حیران
که با او اینچنین اعزاز باشد / زمانی ناز و گاهی راز باشد

ولی هر جا که لطف لایزالی / تعلق کرد از اوج تعالی
ز فیض پرتو انوار یزدانش / اگر موری بود گردد سلیمان
خطابم امد از نو داد فتنوم / بس که در خاطر عفو داری ارزنی بوم
بلایی نازلست از مایدش خاک / که از وی خیره گردد چشم افلاک
تو تدبیر و دوای خویشتن کن / برون شو یا ز خون خود الکی کن
بسوز سینه گفتم یا الهی / سفر جویم از اینجا گر تو خواهی
ولی قومی حقیر و ناتوانند / که از بیم بلایت در فغانند
بسی از اهل علم و اهل عرفان / بحرمت سبحه تسبیح گردان
خطاب امد که ما را بی نیازست / که خندش ز زهد و علم وابی نیازست
ز علم بی عمل و ز زهد ناپاک / ز حکامی که بی حد لنند بی باک
همه افتاده در کفران نعمت / از انش می بارد این باران محنت
بر اوردم ز دل اه جگرسوز / که ای از نور دیدارت شبم روز
باب دیده بیدار داران / بسوز سینه اسرار دارانند
بدان ابی که از چشم کنه کار / فرو ریزد جو خشکش در سحرگاه
بدان اهی که مرد دست کوتاه / بر ارد از جگر وقت سحرگاه

بدان اشکی که در وقت ندامت / بود در سینه صاحب غرامت
بباد و پرواز جان کریمان / بداب گرم از چشم یتیمان
به پیر شهبت خون جوکان چمنها / تنک کویش سر منید ان ندیده
بطفل دیده بزم سینه بر تافت / بمرده تشنه خون کلبرگ سیراب
بدان زاری که پیری ناتوانی / فرو کرید بسر خاک جوانی
بهشیاران اسرار حقیقت / بمستان بازار طریقت
بدان دل کو بنورت اشنا شد / بدان جان کو ز الایش جدا شد
بگردان از خلایق این بلا را / که می ارم شفاعت مصطفی را
خطاب امد که قاسم جار حایل / که نازل بود بر این قوم نازل
یکی را محو گردانم و ناچیز / سه دیگر بوده پس موقوف بر چیز
یکی زاری دوم عذلی ز جمله / سیم رو بلا یعنی که صد قد
خطاب امد ز حق بر دل نود بار / که شرح یک سخن نتوان بصد بار
اگر دیگر بگویم با تو ای دوست / بدرد و صد محنت حق بر تن توست
نماند هیچ نیست نابود کردی / ز عالم بی زیان و سود کردی
ولی خواهم که جار حساب ندارد / کند یک ذره از توفیق در کار

که تا محرم شوی اسرار ما را / بدان جمله کار و بار ما را
که ما را با خدا حالی نهانیست / که صد ناز و نیاز اندر زبانست
در انجا طالب سر و کین کو / که تا با او بگویم سر من هو
من اندر ملک عالم افتابم / ز منع منکران اندر حجابم
کنون مضمون جمله باز گویم / ترا از سر حق هر بار گویم
اگر در خطه این شهر یابم / از این معنی دو صد برهان نمایم

حمد بر حضرت غنی ابد / الذی لم یلد و لم یولد
واجب ملک جود و اصل وجود / لیس فی الملک غیره موجود
ان کریمی که جود او عامست / واهب دین و دل اسلامست

بشنو ای طالب ره توفیق / در طریق خدا علی التحقیق
صد مقامست شش اصل دید / اولش نقطه اخرش توحید
گر بدین زن بیشتر توان کس / در معنی ببند زبان سخن
لیک این صد بود اصول همه / سالکان را بود وصول همه

هست این صد مقام بر ده قسم — هر ده از هم تمیز کرده باسم

از بدایات گیر تا ابواب — بعد از آن تا معاملات صواب
بعد اخلاق و این نو قسم اصول — بعد از آن اودیت مبانی نقول
قسم احوال پس ولایاتست — تا نکوئی که شطح و طاماتست
پس حقایق بود تعین میدان — پس نهایات ای عزیز زمان

از بدایات اولت سخن — بشنو و بعد از آن تامل کن
یقظه و توبه و محاسبه دان — پس تفکر بود برای عیان
بعد از آن خود تذکرت آنگاه — اعتصام و فرار تا [illegible]
پس ریاضت سماع بی اشباه — در بدایت تمام گردد راه

قسم ابواب هم ده آمده است — داند آنکس که در ره آمده است
حزن و خوفست بعد از آن اشفاق — پس خشوعست بی سبیل نفاق
بعد از آنست اهزل اخبات — بعد از آن زهد می کند اثبات

پس ورع پس تبتل است و رجا — بعد از آن رغبت است منزل ما

پس کنم در معاملات شروع — تا بگویم همه اصول و فروع
اول آن رعایت بدان — پس مراقبت در حراقبست مکان
بعد از آن حرمت و اخلاص — که طریق سلامتست و خلاص
پس بتهذیب و استقامت رو — بعد از آن بر توکل شو
بعد از آن هست منزل تفویض — پس ثقت باشد ای رفیق مفیض
پس از آن هر برای از تسلیم — تا بیابی رهایی از عذاب الیم

بعد از آن منزلات اخلاقست — که نشان صفات خلاقست
صبر و آنکه رضا و شکر و حیا — صدق و ایثار از برای خدا
خلق و آنکه تواضع نیکوست — پس فتوت پس انبساط ای دوست

بعد از آن شد منازلات وصول — که بود جملگی نشان قبول
قصد و عزم و ارادت نیکوست — پس ادب پس یقین بود ای دوست

ذکر و فکر غنا مقام مراد — شد تمام این همه صفات تو باد

بعد از آن قسم اودیت میدان — اولش پس هست منزل احسان
علم حکمت بصیرت و آنگاه — پس فراست که جان بود آگاه
هست تعظیم و بعد از آن الهام — پس سکینه است ای بزرگ انام
پس طمانینه است و همت پاک — بر نهاد برتر از خطه خاک

قسم احوال بعد از آن باشد — هر که دانست مرد دین باشد
اول او محبت بدان — پس از آن غیرتست و شوق رجان
پس قلق پس عطش بود ای دل — بعد از آن وجد و دیده شد منزل
پس هیمانت و برق و ذوق تمام — ختم شد این ده ذکر و سلام

بعد از آن قسمت ولایاتست — داند آنکس که در معاملاتست
لحظه و وقت پس صفا و سرور — سر و غیبت غربت از وی دور
غرق و هست تمکن و آنگاه — بعد از آن بر حقایق آمد راه

یادگار الحقیر المذنب [illegible]
میر ابوالفضل ولد میرزا [illegible]
۲ صفر ۱۳۵۴

اول او مکاشفات یقین — پس از آن در مشاهده می بین
پس از آنست معاینت و حیات — قبض و بسطست و سکر بهر ثبات
صحو پس اتصال خواهد بود — بعد از آن انفصال خواهد بود
بعد از این در نهایتست کلام — چون حقایق تمام گشت تمام
معرفت پس فنای جان باشد — پس فنا ملک جاودان باشد
پس تحقیق می شود مشهور — هست تفرید و جمع پس توحید
پس وجودست بعد از آن تجرید — پس تلبیس می شود مستور
تا بسیم یار آنکه این دارد — هر که این داشت محض دین دارد

صلوات خدای احد
بر روان صحابه امجد

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین
منت خدایرا جلت عظمته که بشعشعه انوار اسرار قدس ارواح
اقطار قلوب انسانرا ابهی سیارات سموات نفوس [illegible]

از عالم عدم موجود گردانید و خاکیان خطهٔ امکان را تشریف شریف ولقد کرمنا بنی ادم و حملنا هم مشرف داشت خردخرده وان که وزیر سلاطین انسانیت وسبب سعود و نعود موجودات است در مبادی بوادی جمال کمالش از سطوات صدمات اجلال جلالش حیرانست

ای برتر از انک عقل در اکـ در راه تو دم زند ز ادراک
هرکس که بکوی وحدت امد قسمش همه درد و حیرت امد
کس را بتو هیچ دست رس نیست بی بحر از تو هیچ کس نیست

صفات ناشناسیش را روی درذات بجوئیست وذات قدیمش را نظر بر صفات قدیمیت خویشتن عارفست و معروفست خویشتن را صفات و موصوفست در ظهور جهان حضرت او ظاهر و در ظهور او کثرت خدثان مطموس و از ظهور چیزهای او باطن و از بطون چیزهای او ظاهر حقیقت در شریعت وطریقت و حقیقت هستی همه اوست و عقل را در حقیقت او طریقت نیست شهباز بلند پرواز عشق که بر طیور ارواح ملکانست از کنه اشیانهٔ ادراکش لیس کمثله شیء ایتی در شان او الا الله الذی

والله تبارک الله رب العالمین بعد از حمد حضرت واجب الوجود درود و ثنا معدود بر ارواح زاکیات نقاط مراکز جود که هر یک در صدر نبوت و سریر رسالت خدنگ سرگشتگان تیه ضلالات را بسر حد هدایت بدولت ولایت رسانیدند صلوات الله علیهم اجمعین و علی الخصوص بران سلطان سرابستان سیادت و افتاب اسمان سعادت که سطری از سطور مناشیر شاهنشهیش و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین است و فصلی از فصول کمال کثرت رتبتش کنت نبیا و ادم بین الماء والطین است صلوات الله علیه و علی اله الطاهرین و رضوان بی شمار بر ارواح مقدس و اشباح بی درس چهار یار کبار و بر جمیع اصحاب بزرگوار که کارسازان شریعت مصطفوی و صاحب رازان طریقت نبوی و نجوم بروج سپهر دو در دروج ولایت بوده اند رضوان الله علیهم اجمعین و بر ارواح منور معطر مشایخ کرام که مرغ مطهر روحشان از حضیض عالم حدوث به اوج عالم قدم پرواز کرده است و در ریاض قدس

بر اغصان اشجار ملکوت کشته و بصفیر صفای صفات صمدیت اسرار سراد قات احدیت می سرایند قدس الله ارواحهم و بر علماء دین برود که بنص انما یخشی الله من عباده العلماء منصوص و بهدایای رحمت و عطایای مغفرت مخصوص شدند رحمة الله علیهم حق سبحانه و تعالی بندهٔ فقیر الی ربه الخبیر علی بن نصیر بن هارون بن ابی القاسم الحسینی التبریزی المشهور بالقاسمی را الحسن الله عواقبه همت توفیق بار رای داشت و بحکم نعیل الله بشیاء و قلب محکوم را که نقد وجود انسانست بی شبهه بتعهد او انشاء این کتاب طلب فرمود که قلوب العباد بین اصبعین من اصابع الرحمن تقلبها کیف یشاء و بی تکلف بکر تری معانی متوالی شعله و نکته چند از باب حقایق لایق ارباب دقایق از معارف جواهر انسانی نوشت والله الموفق ومنه التوفیق والاحسان و علیه التکلان

بسم الله الرحمن الرحیم

یا مغیث المذنبین معطی السؤال — یا انیس العارفین یا ذوالجلال
ای ز عشقت هر دلی را مشکلی — وی ز عشقت در جنون هر عاقلی
در تمنای تو دل سودا زده — سوز عشقت آتشی در ما زده
ای جهان عقل و جان حیران تو — گوی دلها در خم چوگان تو
مرغ جان در دام عشقت پای بند — هر که سودای تو دارد سر بلند
سوز عشقت شعله در عالم زده — بی تو در هر گوشه صد ماتم زده
پادشاهان در گاهت گدا — از تو بی برگان عالم را نوا
چشم شهباز خرد عشقت بدوخت — در هوایت مرغ جان ابر ببست
مانده حیران الهی مردان مرد — اشک عنابی روان بر روی زرد
جان مشتاقان بدرد تو شادمان — بندگان خاصت آزاد جهان
راستی را با تو کدام داغ و درد — قاسمی را خوشتر از صد باغ و ورد
زد انکس کش سخن را محرم است — نیش [illegible] جراحت مرهم است
ای زبانها در بیانت مانده لال — در هوایت مرغ وهم افکنده بال
در شناخت قاسمی حیران شده — دیده بی پایان و سرگردان شده

ای غم عشق تو با جان سازگار — اگر مهای تو دل امیدوار
ای خداوند جهاندار کریم — لایزال و لم یزل حی قدیم
نیست جز لطفت کسی فریادرس — یا اله العالمین فریادرس
پادشاها بندگان خسته‌ایم — جمله در دام بلا پابسته‌ایم
قاسم سرگشته سرگردان است — گر بدست از نیک یاری آن است
ای خداوند کریم کارساز — اگر مهای تو کارم را بساز
چه عجب گر از عمل فکور — تشنه ماندم در بیابان غرور
چند بنه تا یک زمان طیران کنم — در هوای لامکان جولان کنم
[illegible] دل را بلطف آباد کن — جانم از بند جهان آزاد کن
[illegible] روحم را بوصلت راه ده — دیده بینا دل آگاه ده
جانم از خلق جهان بیگانه کن — یاد خود را با دلم همخانه کن
با خودم نزدیک کن از خلق دور — دل و جرمم عفو فرما یا غفور
از محبت جانم اندر شور دار — رازم از خلق جهان مستور دار

[illegible] عالم افتاب شرع و دین — صفوت آدم نبی المرسلین

در دریای نبوت جان او — لی مع الله آیتی در شان او
روح پاکش معدن صدق و صفا — شمع ایوان هدایت مصطفی
عقل کل وامانده در معراج او — از لعمرک داده ایزد تاج او
مطلع انوار حق مقصود کل — پیشوای شرع و سلطان رسل
ماحی عصیان آدم نام او — هر دو عالم جرعه خوار جام او
افتخار انبیا بی اختلاف — افتخار دوده عبد مناف
[illegible] ولایت خاتم جانزا کمن — نور یزدان رحمة للعالمین
[illegible] زندی ندارم یا رسول — در رسنت خالقم قبولم کن قبول
[illegible] م لاف فرزندی و هست — بر سر کویت سرم چون خاک پست
[illegible] ت قاسمی را افتخار — شافع امت رسول کردگار
[illegible] پیشوای انس و جان — هر یکی در عهد خود صاحب قران
[illegible] ن شریعت هر چهار — شاه بادان طریقت هر چهار
[illegible] ان رحمت از دادار السلام — بر روان پاک ایشان والسلام

عمر من بر باد شد — بر من از غفلت بسی بیداد شد

تا در بعد عمر را نشناختم — حسرتا کین نقد را در باختم
داد غفلت روزگارم را بباد — داد داد از دست غفلت داد داد
کرده ام حاصل بعمر ناصواب — زار روی نفس حرمان حجاب
حاصلم زین غم همه آهست و بس — حسرتی دارم که جان کاهست و بس
غصه دارم در دل از درد گناه — باز گویم قصه خود آه آه
آه ازین حسرت که افکندم تیغ — از تن خود سر بدست خود دریغ
در جهان [illegible] آب روی من بداد — ز آتش شیطان چو خاک ره بباد
مرغ دل را دام دنیا صید کرد — خاطرم مشغول عمرو زید کرد
بسته‌ام الفت کرفتم با بدان — اختیار از دست و دل دادم [illegible]
آنچه من کردم ز [illegible] — اهل ناقوس آن بکار دار [illegible]
آنچه من کردم ز فعل ناسزا — پیش اهل روم و چین [illegible]
بود شاید در عرب زو گفت باز — در عجم باشد حدیث جان گدا [illegible]
مشرق و مغرب از آن دارند عار — مومنان شام و گبران [illegible]
هر کسی را بر من بود نسبتی بکمان — زین بتر نسبت چه باشد در [illegible]
گر خداوند بحق غافل شدم — روز کاری از پی باطل [illegible]

چون نکردم هیچ کردروزگار — داد خود بر باد کردم روزگار
راستی چون من مخالف مرد عاق — نیست در ملک خراسان و عراق
هر دو بود از سر او این زن کله — شرم بر فرق کشش بود از زن کلاه
گر حسینی نیستم گر از حجاز — جست بند بیرم بجز سوز و گداز
کعبه را اگر دم کشش از بیخودی — وانند الستم کوی ازید [illegible]
عرش را من کرده ام دیر مغان — بسته ام زنار گبری بر میان
فتنه بر پا بود من ننهار فته ام — راه بر هر راهب اسرار ام
خدمت قسیس و رهبان کرده ام — چند جوان در دوش صنعان کرده ام
با چلیپا برده ام بت را نماز — بت پرستی کرده ام عمر دراز
در صوامع روز و شب می خورده ام — در مساجد خوک و سگ پرورده ام
خود پدر رمید از پندم بارها — بر دلم بند آمدی آن بارها
بند بر پا بسته نهادم آهنین — با خرد مردم کند هر کس چنین
سالها در محبش می داشتم — پا بپا نزار ذره می نداشتم
تاج عزت را ربودم از سرش — جامه قطران فکندم در برش
از نید او من مظلوم ماند — وز جاه و جاه بود مجرد وم ماند

زآب روی خویشتن بد تاجدار — ز آتش بیداد من شد خاکسار
از بهشت آوردمش در گلخنی — وز بلاهاش دوختم پیراهنی
بهتر از زر رولش گوئی بود ماه — کرد گلگون گرد چون موی سیاه
پیش از این گر منعم و شهزاده بود — صد هزارش بنده و آزاده بود
ظلم و بیداد منش درویش کرد — محنت گلخن دلش را ریش کرد
پیش از این با صد هزاران زیب و فر — شیر و شکر داشتی در جام زر
اندرین گلخن کنون در جام آه — آتش غم میخورم بیگاه و گاه
بس برادر ظلم بیحد کرده ام — بر برادر که با خود کرده ام
دشمنش را بفضای صفات — خورده ام در حالت موت و حیات
سعیها کردم که گبر آن — ایمان از بون گردند خوار
مهوشان روم را آزرده ام — شان شوم را پرورده ام
بلبل و قمری برون کردم ز باغ — ایشان دادم بکوف و بوم و زاغ
شاخهای تین ببریدم به تیغ — بیخ زیتون را ببریدم دریغ
گلشن سعی و طلب خارم نبود — من ندانستم که گل در خار بود
گشته ام از تیغ فعل خویشتن — مستحق سنگسار مرد و زن

آرزوها شهد زهرآمیز بود — ظاهرش خوش باطنش چون زیر بود
آنچه من کردم بخود دارم روا — گر بسوزندم ز سفط و بوریا
غول غفلت آتش غم بر فروخت — جمله اسبابم ز رشک و تر بسوخت
تیشه را از جهل بر پا بر زدم — از که نالم چون بدست خود زدم
عاجزم سرگشته ام در کار خود — سخت افگارم و لی در کار خود
این همه بدها که کردم عاقبت — داد یزدانم طریق عافیت
جامهٔ عصیان برون کردانیم — داد از عرفان خود پیراهنم
چند لطفش دلتم تاراج کرد — هم ز ترک هر دو کونم تاج کرد
از طریق امر سلطان بایزید — بار گشتم راه سلطان بایزید
گر رسد بر دیواران خورشید نور — در زمان گرداندش خوشتر ز نور
گر شود با دوزخ سوزان قرین — جاودان گردد سفر خلد برین
خاتمم از شرح الطافش گران — از کمال لطف باید در بیان

زمرة المشتاق قد قرب الوصال — زبدة العشاق لا تمشو تعال
ایها الاحباب قوموا من نیام — اشربوا من کاسه شرب المدام

تا بکی از خویشتن غافل دریغ — کآفتابت گشت پنهان زیر میغ
ای اسیر لذت دنیی چه بود — جز زیان از بد و ناچه سود
جو جو از مردم گدایی تا بکی — آخر ای دون پادشاهی تا بکی
باد عمرت سر بسر — چند از بی آب رو بردن بسر
زآتش غیرت نداری هیچ دود — خاک بر سر بادت ای ننگ وجود
سر تا کرعقش محبوب عمل — بی خبر ماندی ز محبوب ازل
از فسون آن جهان ندار غرور — دور ماندی از جهاندار غفور
شاهبازی بودی اکنون کرکسی — از صدف مرکان بتر ترکیب کسی
حاصلت از عمر از و ار دوست — تخم بد افکنده این بار اوست
هر چه غفلت را خوش آید خوش کنی — چند گور خویش پر آتش کنی
شربت حق بر دلت ناخوشگوار — باطل اندر کام جانت سازگار
دوی خطات افتاده است — این غلطها از کجات افتاده است

بود زنگی زاده بی دین و داد — غول غفلت داده عمرش را بباد
داشتی در خم چند من دوشاب دیده — از قضا موشی در و افتاد و مرد

موش را بگرفت و بیرون برد زود — موش مشئوم از حریصی مرده بود
نزد زنگی رفت قاضی با ملال — موش را بنمود و گفت از فتوی حال
کرد بر دوشاب او حکم حرام — مرد قاضی در میان خاص و عام
این سخن بشنید زنگی سفط — گفت قاضی را که بس کردی غلط
من خشم تو دشمنم بکام — چون بود شیرین چرا باشد حرام
گر شدی دوشاب من تلخ آنکهی — من حرامش گفتمی بی شبهه
بود طبع زنگی وارون پلید — لاجرم در تلخ و شیرین عکس دید
ای چو روی زنگیان رویت سیاه — تلخ آید طاعت و شیرین گناه
نفس را باطل بود شیرین بکام — تلخ باشد حق ولی بر طبع عام
چونکه رنجورند و صفراوی مزاج — باید از شکر دهانشان مزاج
جمله دل بیمار دنیا سر بسر — زرد رو از آرزوی سیم و زر
ای بدام لذت دنیی اسیر — همچو موش از حرص شیرین میمیر
طاعت حق گرچه تلخ آید ترا — داروی تلخست دردت را دوا
تلخ دارو نافع آید عاقبت — خسته را بخشد شفا و عافیت
گر مدامت خیره جانی از گزاف — مدح گوید نفس شومت از خلاف

دوستش گیری و میدانی که راست / هست قولش باطل و کذب و ریاست
فرد حق کو از برای دزد و دین / گر کند منعت ز کبر و کفر و کین
دشمنش گیری بجان و دل همی / ای تو کمتر در جهان از هر کمی
گر بنام نیک مشهوری خطاست / هیچ جانرا درد بدنامی دواست

بنده را در عنفوان دور از دیار / در دو غربت جمع شد با دیده یار
سال سیم هست یا خود بیش و کم / نور عرفان بر دلم میزد علم
داشتم در کلبهٔ احزان خویش / صحبتی با زمرهٔ اخوان خویش
سایلی پرسید ازین شوریده حال / در بیان عقل و نفس و دل سوال
نکتهایی بس لطیفم دست داد / گفتم این را کی توان از دست داد
خوش نماید گر دهم ترتیب این / نسخه نامش انیس العارفین
و اندران گویم جواب از پنج چیز / نفس و عقل و روح و قلب و عشق نیز
جمله انوار حقایق باشد ان / کاشف اسرار عاشق باشد ان
مرهم دلهای درویشان بود / مرهم دلهایی دلریشان بود
هست دفتر دیوان راز / در طریقت سالکان را دل نواز

هند وایه بهر مان بی مشکلی / این مبارک نسخه را بهر مقبلی
یا غیاث المستغیثین یا کریم / یا کثیر الخیر یا رب یا رحیم
قاسم بیچاره از سر تا قدم / بی وجودت باشد از هستی عدم
چون بجود سود و جود شن توان / معرفت گفتن ز عقل و نفس و جان
گر کند لطف تو تلقین وقت کار / گویدم جبرئیل تحسین صد هزار

مرحبا ای سایل شیرین سوال / در بیان نفس خود بشنو مقال
صانعی کو چنین جانرا آفرید / عقل و نفس و قلب و جانرا آفرید
داد انسانرا کمال از چار چیز / تا در ایشان بعقد بر عزیز
بلغم و صفرا و سودا بعد از آن / خون که باشد در همه اعضا روان
زان سه پس گردد لطیف عین وجود / زین چهار ارکان بخاری در وجود
گر کسی از بین حکمت دانش است / بی شکی روح طبیعی خواندش
در وجود آرد بخاری زین بخار / روح حیوانیش گوید هوشیار
بعد از آن از روح حیوانی دگر / زو بخاری صافتر آرد بدر
بس لطیف و روشن و رنیا بود / روح قدسی را مرو ماوا بود

روح حیوانیش گویند ای پسر / قابل انوار گردد و بصر
منزل روح القدس پس کرد نام / عارفان زان پس کنندش نفس نام
روح قدسی نور بخشد بدان / کار فرمای هوا پس باید بدان
چونکه تقوی ورزد و رای صلاح / مطمئنه باشد اندر اصطلاح
گر ز تقوی در فجوری مایل شد / اسم اماره برو اطلاق شد
در میان هر دو سالک شد دمی / عارفان لوامه خوانندش همی
اصل تقوی و فجور ار جست باز / ای برادر لطف و قهر حق بیاز
خلق را سررشته اینجا شد ز دست / هر که آمد در شریعت رست رست

هر دلی گویی رو اماره شد / از مدار معرفت آواره شد
آتش اماره انجا بر فروخت / خرمن جان از آتش ... سوخت
گرچه نتوان گفت اوصافش تمام / لیک یک چندی بباید برد نام
عجب و بخل و حرص و حب جاه و مال / مزد و وهم و لمز و غمز و قیل و قال
اکل و افر نوم و شک دیگر و کین / منکری بر حالت مردان دین
حب غلمان حب نسوان هزل و جهل / حمق و نسیان بغض و عصیان لوم ...

در گریبان برده سر فارغ ز خلق / هم ز خار خویش خود اگرده دلق
در میان سنگ لاخی تشنه لب / وز کمال تشنگی در عین تب
روبه جامع میان کوه و دشت / از برای لقمهٔ میگرد گشت
میدوید از جمله هر سو جانور / ناگهش سر خارپشت آمد گذر
بر سرش گرد از حیل بولی روان / خارپشت بی ... آن شد ... کان
خسته را از تشنگی دل گرم بود / بهر باران سر برون آورد زود
جنبشش را دید روبه شاد شد / در زمانش طعمه کرد آزاد شد
خویشتن نمود جان بر باد داد / از طریق خودنمایی داد ...
خودنمایی کار مرد راه نیست / خود نما از خود دنی آگاه نیست
هرکرا

هر کرا دلق ریا در بر بود / از مکان و کوی و ... بود
نیست درویشی بزرق و شید و شن / تاج درویشی است فخر عالمین
هر که از دلق ریا سر بر مدار / تا بقضی تا کمان در قعر چاه
عالمی را گیر صفت سر بر زند / آتش اندر دین پیغمبر زند
راه با طل ... کبر و غرور ... / در جدل ماند میان ...

با مسلمانان شود در بحث و عاق   وانکهی گوید سخن با طمطراق
از برای شهرت خلق جهان   جون دد درنده از مردم جهان
تا نماید باطل خود را بحق   مش بر مردم زند مانند بق
ای که دعوی فقاهت میکنی   با مسلمانان سفاهت می کنی
جون سفاهت نیست طور عافیت   فکرتی در کار خود کن عاقبت
تا نباشی بهر پیسیل کاف و نون   از قبیل انهم لا یفقهون
خانه بر علم شریعت کن بنی   بهر زرزاق از برای رزق دنی
راست کردن شرع را بر خود خطاست   خویشتن بر شرع باید کرد راست
ای گرفتار بجوز و لا بجوز   دیده را از خویشتن بینی بدوز
تا بکی جان دادن اندر صرف و نحو   علم ارباب درون محوست محو
ربع ایمن رود فتح جان شود   کبر رسمت نا صبا ایمان شود
جون دلت از شر شیطان شد معاف   بعد ازان کردی تو از حس مصاف
مانده مشغول فعل اجوفان   می شود علت مضاعف هر زمان
رفت ماضی هست حاصل غیر حال   تا به مستقبل چه خواهد بود حال
ای خراب از مار بد فرمای خویش   در حجاب از یار جان افزای خویش

کرد صحرا خند کردی جون دواب   مش هوا آمد چنین الماب

جون هوا رجب دنیا شد فرزند   بخل اندر نفس شوم اید پدید
شبهه و شک اصل بخلست ای پسر   با تو گویم اصلها را سر بسر
حب دنیا اصل شک و کبر و کین   جون بدانی با تو گویم بعد ازین
اصل حب دنیی دون از هوا   بر اپستی راحت هر دکم دوا
برتو جهل جبلی باشد این   جهل سخص از قهر رب العالمین
غازی خویش گشت با مرد بخیل   ای بدست نا جوانمردی ذلیل
تا بخیلی جون زنان بی زهره   دایم از فضل خدا بی بهره
وصل او در بذل جانست ای علیل   دور ازین دولت بود مرد بخیل
جون ز دستت بر نیاید نان وهی   پای بر سر همجو مردان کی نهی
ای دل از هستی بجان جویای لو   لن تنالوا البر حتی تنفقوا
روزی از بخلت نمی گردد زیاد   جان بکن در بخل جندبی زیاد

کرده است از لطف خود یزدان ما   هر صفت جون گوی در جوگان ما

همجو گوی هر صفت گردان بود   لیک گویش در خور جوگان بود
قدر شش جوگان و بید اش اجل   اینچنین رفتست تقدیر ازل

بود در گیلان سپهبد زاده   نیک مردی مقبلی آزاده
مملکت را کرده پاک از شر و شین   با نسب نامش جلال الدین حسین
بادشاه پیش ارادت مند بود   طالب درویش و دانشمند بود
صوفیان صاف دل را خاک راه   داشتندی استار آنجا نگاه
بود جمعی بدگمان در پیش و بیم   از نهیب صدمت قهرش مقیم
هر یکی در قصد خون شاه بست   تا بجا یابند بر بیچاره دست
وصتی شان درگرفت از ناگهان   شاه غافل کشته شد بر دستشان
داس بسیاری ال شاه جهان   در امل غافل ز خصم بدگمان
خسرو مسکین امل با گور برد   وز مراد خویشتن مهجور مرد
خواست تا گیلان بگیرد سر بسر   مرگ بگرفتش گریبان بی خبر
شه بدست دشمنان مقتول شد   وز مراد خویش معزول شد
میان جدی پستی کمر   خسرو مظلوم مسکین تا کمر

داشتاند لاهیجان تماشایجان   تا کهانی بستدند از شاهجان
ای گرفتار امل تا چند ازین   خیز و بر اسب طلب بربند زین
ساز ده از زهد و تقوی برگ و ساز   حمله بر ترک خود بر نفس تا ز
و استان از دست نفس نامدار   جمله دار الملک جان را مردوار
غافلی از کار دشمن در کمین   حال شاه استار را به بین
در هوای خویشتن منتی دریغ   می زند بر گردنت اماره تیغ
نفس بد فرما که جانرا دشمنست   غافلی هم با تو در پیراهنست
اخرای مسکین سرگردان بجا   دیو را بر خود کنی فرمان روا
گر بر او غالب شوی مردانه   ور اسیرت سازد از مردان نه
بر دل و جان بار سدت تا بکی   دشمنت را قوت و قوت تا بکی
از عقاب نفس قوت داستان   تا نگردد خیره بر شهباز جان
توش الکلست و حرص و کبر و کین   با صفتهایی که گفتم پیش ازین
گر ز نفست این صفات ناصواب   باز گیری باز گردانی عقاب
جون شود از وی صفات بد جدا   مطمئنه گردد از فضل خدا
لایق جنات وصل ایدیقین   قابل اسرار رب العالمین

متصف گردد باوصاف کمال مستفیض از فیض انوار جلال
جون میسر شد عبور از خاک و اب بشنود از حق خطاب مستطاب
نفس خود بسپار پس مرد کار شو خواب غفلت تا بکی بیدار باش
در طلب سرگشته جون پرکار شو
خیز و بر سر کن ز درد غصه خاک تا جرایی دور ازین محبوب پاک
از جنان محبوب هر کو دور مرد کور زاد و کور بود و کور مرد
مایه شادی عالم درد اوست سرخ رویی جاودان زرخ زرد اوست
درد او مفتاح ابواب دلست هرکه دارد داغ دردش مقبل است
درد عشقش قسمت نیک اخترست مس جانرا کیمیای احمرست
درد او درمان مشتاقان بود هر کرا کین درد مشتاقان بود
دوری از دلدار در غفلت جرا می کند ار غفلت غیرت مرا

جون نظر از ذات بیجون قدیم بر صفات خویشتن بودش مقیم
عشق را حسن از انجا شد عیان گر طلب کاری حقایق را بدان
داشت بر اقبال خود دایم نظر از صفات خود نصیب خیر و شر

عقل و لا

عقل و لا زین نظر آمد پدید هرکه از اهل نظر آمد بدید
این نظر را معرفت کردند نام ان یکی دیگر محبت والسلام
گشت طالع نور روح از نظرین شد جهانرا صد فتوح از نظرین
افتاب عشق بر ذرات روح جونکه تابان گشت از عین فتوح
دل جو ماهی در وجود امد ازین محض عرفانست اگر مردی ببین
عکس انهار اگه کنم هر یکی می کند بر دل تجلی بی شکی
بعد از ان بر نفس میکرد قرار این تجلیها بامر کردگار
ذره گر درد عرفان باشدت این سخنها خوشتر از جان باشدت
عالمی را گر بگردی سر بسر این حدیث از کم کسی یابی خبر
ان زمان کین قصه میکردم ظهور موج میزد در دلم دریای نور
گوهر عرفان در دست این سخن رهبر مردان مردست این سخن
قصه کان از ذوق جان اید بدید جز بذوق جان بدان نتوان رسید
با که گویی میکند اثبات خویش من جواب این سخن گفتم زپیش
تا اسم سجاده از سر تا قدم بی وجودت باشد از هستی عدم
جون نبود بنود وجودش جون توان معرفت گفتش زنفس و عقل و جان

در حقیقت ذات من از ذات اوست جون نگیم اثبات خود اثبات اوست
من نمی گیم سرگشته بیچاره در بیابان فنا اواره
نی مبارک بنده نی مقبلی هم ز دست خویشتن پا در گلی
نی ز علم و معرفت اگاه من نی قدم بر راه و نی بی راه من
نی خرد پرور نه جاهل نی حکیم نی ز اهل جنتم نی از جحیم
نی بصورت در خرابات مدام نی بمعنی صوفی خاصم نه عام
در عدم بگذار مارا بی خبر نام او در اگیر و نام ما ببر

مخزن اسرار ربانی دلست محرم انوار روحانی دلست
خانه دل معدن صدق و صفاست مظهر انوار ذات کبریاست
دل جه باشد کاشف اطوار روح دل جه باشد قابل اسطار روح
زهد و تقوی قربت و خوف و رجا اعتبار و صدق و اخلاص و صفا
توبه و توحید و ایمان و یقین هم ثبات و هم ورع در راه دین
حسن عهد و رغبت و صدق و صفا عشق و قبض و بسط و تسلیم و رضا
فقر و تفویض و توکل نور شکر نور عقل و نور خشیت نور ذکر

جملکی

جملکی اوصاف دل گردد ترا گر کنی پاکش زشرک ما سوی
ای اسیر درد بی درمان دلت غرقه در دریای بی پایان دلت
دل بدست دیو بگذاری بسر باز از وسنتان و بازار ای پسر
دیو را بیرون کن از دیوان دل مدتی مردانه شو دربان دل

شیخ عالم افتاب اولیا پیشوای دین صفی الاصفیا
انکه از وی گشت مشهور اردبیل وز جمالش شد پر از نور اردبیل
دل نواز طالبان جان گداز واقف اسرار شه بیت نیاز
زابتدای حال میکردی سفر در طلب پرسان پیر راهبر
جون بشهر شهره شیراز شد بشیخ سعدی شیخ را دمساز شد
شیخ را پرسید مرد خرده دان کی منور از جمالت جسم و جان
در بیابان طلب مقصود جست وین همه درد دل امد و جیست
از کمال همت خود شاه باز قصه با شیخ سعدی گفت باز
جون شنید این قصه سرگردان بماند ور کمال همتش حیران بماند
شیخ را گفت ای زمعنی بهره مند وز کمال همت خود ...

ان مقامی را که فرمودی نشان
مرغ سعدی را نمود است آشیان

زین سخن شد در دلم دردی مقیم
لاجرم در سر آن معنی عظیم

لیکن از کویی من از دیوان خویش
کو نبری با جنات دیم از کان خویش

در جوابش گفت شیخ از عین درد
جان ما از غیر جانانست فرد

در دل از دیوان حق دارم یکی
نبینم بر وای دیوان یکی

باید داد تو لا کرده ام
و نه جهان جان تبرا کرده ایم

دل بدرد دلبری دیوانه شد
دور خیال غیر او بیگانه شد

شیخ سعدی زین سخن بگریست زار
شیخ را گفت ای بزرگ کامگار

گوی دولت را بجوکان طلب
برده در حال میدان طرب

داری از حق ملکت بی منتها
یرحمک الله و یهدی من یشا

شیر مردان از هوای خاک و آب
خانهٔ دل را خمیر کرده اند پاک

مانده اند از صدق دل مردان کار
در دو عالم بر مرده اختیار

دل که دایم روز و شب در کار او
لاجرم مستغرق دیدار او

هر دو کون کرد جانانست و بس
خوشکه دارش که جان است و بس

زنده منسوب ای پسر
خوشتر از ملک دو عالم سر بسر

ان زمان باد دیحر آن کس یار
در دیار خویش در دیار

پیش ازین غافل ز خود بودن چرا
جان بدست نفس فرسودن چرا

جون چراغ عقل دارای راهبر
خیز و جون مردان بسوزش راهبر

هست عقلت مدرک اسرار روح
قابل انوار عرفان یار روح

دارد از انوار ربانی ضیا
تا بدان باطل کند از حق جدا

ضد عقلت لشکر شهوات شد
شاه روح از کید شان شهمات شد

بر بساط انبساط این نفس خوار
همچو فرزین کج رود اندر شمار

رخ ز راه راست گرداندی دریغ
پیل بند نفس خود ماندی دریغ

جون پیاده کرد دست اسب طلب
بازی ابلیس و نفس بو العجب

مان فر در ارسیر خود ساز ورو
رخت ازین ویرانه دابر دار و رو

تا بنند پیر از هوای نفس بد
وارهاند جان پاکت را خرد

رو برآید تا بسر حد صفات
از صفاهای خویشتن بخشد صفات

بود در تبریز زیبا منظری
نازنینی عالمی نیک اختری

رشک سرو بوستان بالای او
آفتاب آسمان لالای او

جسم مستش آیتی در شان حسن
شسته رنقش رایی سلطان حسن

داده بود از لطف بیجون ذو الجلال
ذات پاکش را صفات بر کمال

در جوارش بود سیدزاده
دل بدست محنت و غم داده

دردمند نامرادی بیدلی
مست عشق از خویشتن لایعقلی

گرد کویش دایما در روز و شب
پیر میکردی میان سوز و تب

هر که رویش دیده بودی یک نظر
خاک پایش سرمه کردی در بصر

گر بپرسیدی کسی کین حال چیست
این مثل میگفت و خوش خوش میگریست

هر که او دلدار ما را دیده است
همچنان باشد که ما را دیده است

در میان خلق حالش فاش گرد
آه سرد و اشک گرم و روی زرد

پیش داندش قبایل هر یکی
خود نبود سودش ز بسیار اندکی

ان یکی گفتش که ان پاکیزه جان
باشد این معنی سیادت را زیان

گفت عشق و مهتری نایند راست
شاه اگر در کوی عشق آید گداست

ان دگر گفتش که غافل مانده
وقت تحصیل است جاهل مانده

گفت یکدم نیست بی یادش دلم
این بس است از هر دو عالم حاصلم

هر که او

هر که او عاشق نشد بس جاهل است
گر همه عالم جهانش حاصل است

از محبت حاصل آید معرفت
داند آنکس را که باشد این صفت

ان دگر گفتش که بس طفلی هنوز
میکنی دعوی عشق و درد و سوز

گفت هر کس را که درد عشق نیست
نزد مردان آدمی و مرد نیست

سال عمرش گر صد آید گر هزار
پیش مردانست طفل شیرخوار

ان دگر گفتش که بدنامی مکن
پند پیران بشنو و خامی مکن

در جوابش گفت طفل خرده دان
ای بصورت پیر و در معنی جوان

روز گاری در جهان گردیده
عشق و نام و ننگ هرگز دیده

ان دگر گفتش که ان ترک جفا
گرچه مشکور است ابای وفا

بس جفا کار است ترک تندخو
کشته کردی ناگهان در دست او

گفت حق داند که من از هر نماز
خواهم از حضرت بصد درد و نیاز

تا ابد مقبول جانان جی بود
این سعادت خون منی را کی بود

جون بدیدندش که بس لایعقل است
در طریق عشق کارش مشکل است

جمله برگشتند و رفتند پس بدو ش
ماند تنها خسته دل با درد خویش

گرد کوی یار میکردی طواف
از غم ذنبی و رعقبی معاف

داشت قومی بدگمان در کوی یار / جمله را دعوی عشق روی یار
عاشق بیچاره را گر دید اسیر / در میان سنگ و چوب و دار و گیر
چون بدیدند آن فعال آن قوم / در جهت شد میان برتب حب
غیرتش بگرفت دامن دار / حملها میکرد چون شیر شکار
خون ببین شان شد کاری بد
جا بنشستند با اندوه و آز / تا چرا کردند با بیچاره ساز
کای اسیر آفت نفس و هوا / میکنی بدنام مردم را چرا
کعبه از چهره پشت مردمان / دوست میدارم طالکس را بجان
گفت اگر هم دوست دارم هیچ هست / دشمنش در جمله تبر برگسیت
عاشقم عاشق هم شهوت پرست / هر که عاشق شد هم از شهوت برست
بنده حاضر بودم آنجا بر کران / ناگهان سر فتنه آمد در میان
آنکه حک جمله را بدا و سبب / در غمش جان و جهانی در تعب
ماه رو چون ابر و بسیار بگریست / گفتم ای جان موجب این گریه چیست

بود یک پروانهٔ شوریده حال / جان شیرین کرد بر آتش حلال

دید شمعی را که با صد سوز و درد / اشک گلگون میر و بر روی زرد
غیرتش بگرفت دامن مردوار / چرخ میزد گرد آتش بیقرار
گفت با شمع ای اسیر درد و داغ / تا چه گم کردی که گردی با چراغ
ماتمی داری که هر شب تا بروز / اشک باری در میان تاب و سوز
خوش خوشی در گریه شمع اشکبار / گفت با پروانه زار و نزار
شور شیرین طاقتم را کرد طاق / غصه دارم از دل از درد فراق
دورم از شیرین خود زنهار دار / جان شیرین میدهیم در هجر یار
این چراغ از بهر آن دارم که کن / یار خود می جویم از سر [illegible]
یا شیرینی رساندنی بدم / یا بسوزاند مرا سر تا قدم
شاهد شیرین ندارم در کنار / شمع بی شاهد نمی آید بکار
در زیانم زین وجود خویشتن / می گدازم بهر سوز خویشتن
شمع مومن دل چو صاحب درد بود / از دمش پروانه را پیسی فزود
در کمال شوق و سوز بی قرار / خویشتن را زد بر آتش بی قرار
خسته دل [illegible] صاحب درد بود / آتش از جرمش دمی بر کرد دود
ساعتی بگرفت تنگش در کنار / عاقبت پروانه شد همرنگ یار

آتش سوزنده چون برزد علم / محو شد پروانه از سر تا قدم
یکسر تنش در حال فانی شد تمام / شمع وحدت ماند باقی والسلام

شمع چون پروانه را معدوم دید / گفت با آتش که یا نور الفرید
یا قتیل العاشقین یا ذو الاکرام / یا قدیم النور یا ماحی الظلام
مانده ام از جرم هستی شرمسار / جرم ما را محو کن پروانه وار
چون تن من پروانه یکبار هم بسوز / تاب جان دادن ندارم بر مروز
گفت با شمع آتش سوزان راز / کی بطول و عرض خود وا مانده باز
تو هم بر تو جرم داری سرخ و زرد / مانده از جرم رعنایی بدرد
تا نمایی سرکشی در انجمن / زان سبب بیگانه ای از خویشتن
چون کمال عاشقی پروانه داشت / از وجود خویشتن پروانه داشت
[illegible] جانان باخت رفت / در فنای کار خود را ساخت رفت
[illegible] بگرفت خود را شد تمام / یافت از محبوب خود مقصود و کام
ای بکم از شمع و کم از پروانه تو / خویشتن از خویشتن بیگانه تو
نی چو شمع اشک سرخ و روی زرد / نی ز جرم خویش چون پروانه فرد

گر بخود دعوی هستی میکنی / ای نگارا بت پرستی میکنی
ای سگ هرگز نبیند روی یار / عاشقی در آتش بود با خویش کار
تا تو باشی در میان باشد دوی / آخر ای مسکین حجاب خود تویی
رو وجودت محو کن در آتش یار / تا شوی همرنگ شمع و پروانه وار
رنج خود هم خویش افزون میکنی / جان بر از غم دل بر از خون میکنی
ماه من گفتی چو اندر خورد مات / حسرتا کین درد ما از درد مات
ماه من علت زیادت میکند / نعی ایمان و شهادت [illegible] کند

ابلهی را علت درد شکم / گرد عاجز هفت [illegible]
رفت نزدیک طبیب خرده دان / علت خود عرضه کرد اندر زمان
چون سوال او ز عذر آگه دان عزیز / گفت خوردت و چند [illegible]
ان سخن بشنید از و دانندهٔ مرد / بو سر [illegible]
گفت چشمت را سبل کرده است کور / ای تو از دار الشفا [illegible]
این حقیقت حال نمی شاید بخود / بایدت رفتن بر کحال زود
تا سبل کرداند از چشم تو کم / وارهی از علت درد شکم

گفت نیکو بی جوابی بی محل / درد اشکم را چه نسبت با بسل
من چو از درد شکم پرسم سوال / از بسل گویی جوابم چیست حال
گفت اگر گوشت نمی بودی بصر / زانچه میدارد زبان کردی حذر
قصه کمتر گو بر کسال رو / هیچ تاخیری مکن در حال رو
چشم [illegible] ست و تو اواره / سخت محرومی و بس بیچاره
بل کنی [illegible] خویش و نفی یار / نفی خود کن تا شود یار اشکار
[illegible] کردی که بر شیطان دون / غالبم در حیله و مکر و فسون
[illegible] ولی بندار تو / میبهد بر باد کار و بار تو

بود استادی بغایت پر هنر / داشت شاگردی چو شیطان حیله گر
خیره و بی شرم و شوخ و بوالفضول / اوستاد از فعل او دایم ملول
از قضا ان مرد مسکین را هوس / شد که شیرینی خورد بی خوف کس
در دکانش کاسه پر شهد بود / خاطرش هر لحظه رغبت می نمود
خواست تا اواره گردد اندر [illegible] / بعد ازان باید ملاقات حبیب
گفت با شاگرد کی ناساز کار / موسم عیشست و ایام بهار

هیچکس امروز در بازار نیست / موسم عیش است وقت کار نیست
این بسر دانست کان استاد و د / در تکلف بنهد کاری پیشه [illegible]
لیک خدمت کرد بازو بر وزرق / گفت کی جان در کرمهای تو غرق
میل خاطر داشتم با این مراد / گر کرامت کرده ظاهر او[illegible]
اهل کشفی مقتدای نامیی / گرچه استادی ولی شیخ [illegible]
همچو تو شیخ مکاشف کس ندید / فخر داری بر جنید و بایزید
هرچه فرمایی بجان فرمان برم / پیش فرمان تو از جان جا [illegible]
از برون این گفت و میگفت از درون / کی خرف بادا استاد دون [illegible]
پیری انا عمر ضایع کرده / ای خرافت باد هر به خورد[illegible]
صوفی ایا که شهدی یافتی / در شهادت منجمان شنا[illegible]
زاهدی ایا که شاید دیده / یا مرادان ورا هد دید
مرد ذاتی که داری چو هوس / یا تو در عایت فری من چو مگس
در درون این گفت و میگفت از برون / منقبت می گفت از غایت فزو[ن]
بس بربت از پیش و گشا خیر باد / چون دکان را دید خالی از [illegible]
کاسه را بنهاد پیش خویشتن / گفت عیاری [illegible]

[illegible]ست تا عیشی کند با انکس / گر نگیری که ز بلیان جست این لعین
سلام علیک ای استاد کار / در امان باشی ز جور روزگار
[illegible]هم ناگاه درد سر گرفت / از قضا در جانم اتش در گرفت
[illegible]ف نیکوست در طالع مرا / زان سبب گشت این مرض واقع مرا
گوشه دکان و کنج خویشتن / بهتر از اوارگی در انجمن
[illegible]وستاد پیشه چون رویش بدید / از تعجب رنگ از رویش پرید
[illegible]نقش امد لیک در ماهش نبود / حیله میکرد و شفقت می نمود
[illegible] خوری [illegible] کردی عاقبت / ایزدت بخشد شفا و عافیت
[illegible]د ازین برخاست قصد خانه کرد / گفت با شاگرد کی دانسته مرد
[illegible]سه پر زهرست خود را گوش دار / خون خود را خود بریزی زینهار
[illegible]چون ماند پس عسل ابست ان / مهلک جانست و جان را بی امان
[illegible]دکی این بشنید و خدمت کرد زود / حیلها کرد و تواضعها نمود
[illegible] باز هرچه کار ای خوده دان / طالب الغایب [illegible] رم از ان
استاد ایمن شد و رفت از دکان / گر عسل پس کردم عسل را در امان
[illegible] خط و پیه و دنبه را / بوز بندی ساختم [illegible] گره را

چونکه

چونکه این شاگرد از ان بیدکار رهید / گفت وقت وصلت و اقبا[illegible]
بی توقف شخص شوم ناسزا / بر دمترا اتش بوش [illegible]
در گرو بنهاد و بگرفت ماسته / با عسلها در زمان پاک ش[illegible]
چون زمانی رفت امد اوستاد / دید کان شاگرد در بالا نشست
گریه دارد دست بر سر میزند / اتش اندر چرخ و اختر میز[ند]
گفت با شاگرد استاد ای پسر / چیست حالت قصه بر گو مختصر
در زمان شاگرد در خاک اوفتاد / خاک بر سر کرد و گفت ای او[illegible]
ساعتی اینجا که خوابم ربود / چون شدم بیدار مقراضت [illegible]
سخت ترسیدم ز چوب بی امان / زهر خوردم تا بمیرم در زمان
خود نمردم این چنین تقدیر بود / نیست با تقدیر او تدبیر سو[د]
ای تو خود را اوستادی کرده نام / خاص کی گردی که هستی دون عا[م]
دانش شاگرد چون دست نداد / کی توانی بودن اندر اوستا[د]
تو چنان بنداری ای مرد دغل / می توانی کرد با شیطان جد[ل]
این گمانهای غلط انگیز اوست / [illegible] بدین مغرور کردی تا که [illegible]
غافلت سازد که تا صوفی [illegible] / ما ندزد دانچه داری در [illegible]

بی ... ساکردش شهور و ... سی   بود ... ساعت غلط بنداشتی
در هوای خویش ... باز اندی   بنده ... دنبدار اندی
[illegible] زرد شد بیماری تو   کر ورش [illegible] بانی ...
کر تو ترک خود کنی مردی سوی   بگذری از خار غم و ... خوشی
... از خود دان محبوب   طالب رب شو بهل مرغوب را
... یار ... از کاهلی   یار بهتر خود منواه از کاهلی
... از معدن ... خوید   نکته دیگر بگو [illegible] بپید
... ذات عالی همت   خنده باشد شهره [illegible] همت
... کار مردم [illegible] حال   زانکه یکی حالت وان دیگر محال
کر تو ... دار [illegible]   کافری را کرده [illegible] اختیار
... دارش باکسی ... من   مشترک باشی بوصف ما و من
دوست را کر دوست کردانید ...   قابل عشق و مقبول ابد
... میان خاست کار   تا تو نزدیکی بجود دوست یار
[illegible] استغفار کن   نور ... ابت ... گل نار کن
... وار   تا دهندت در حریم شاه بار

بار او

هر کرا یک ذره درد دل هوا دوست   در قیامت سرفراز از درد اوست
کر ترا با نفس و شیطان کارست   درد یار دل جز درد یار نیست

داشتم یاری که مرد مرد بود   شیخ ... دانشمند و صاحب درد بود
کفت با من نکته ارباب دل   ... ان بید ارباب دل
کان بزرگ دین بایام بهار   بود در سیری میان مرغزار
دید درویشی سر اندر جیب دلق   غرق بحر نیستی فارغ ز خلق
کفت صوفی سر براور کل ببین   در جوابش کفت مرد راه دین
... دیده در درون دل نکر   تا بکی در رنگ و بو کردی نظر
هر که شد مستغرق دیدار دوست   خاطرش را کی جمال رنگ و بوست
جون نظر در دل کنی ای خرده دان   صانع خود را توان دیدن عیان
صنع بینی کر کنی در کل نظر   ... بر سر فرد در کل ...
صد هزارش رحمت حق بر روان   خوب گفتست این سخن نعم البیان
بینک در کل سبزه ... دید دوست   جمله در ذات جهان مرات اوست
یاسمن را از غمش پا در گلست   لاله را از درد او خون در دلست

کر نبودی رنگ او در لاله زار   کی زدی بلبل در آنجا ناله زار
در همه گلزار رنگ و بوی اوست   او منزه از صفات و رنگ و بوست
پیش ازین گفتن ندارم ...   وانکه ... که باشد بهره
از بیان کل نباشد ناگهان   در کف پات خلد خار از کمان
محض اسرارست شرع مصطفی   چون ابر و زن سخن باشد خطا
لا یسلم گر زنی بر کار من   خوش خوشی سر را بران دیوار زن

آن همایون طائر فرخنده فال   روح انسانی است ذو الجلال
چون نهاد از عالم علوی قدم   در قفص بیچاره از حکم قدم
خاکدان دید و مسکوش مقیم   داشت حزنی بهر اوطان قدیم
تا بدان غایت که در وقت ظهور   ظاهر از اجزای طفل آید چو نور
دست بر سر سر نزانو از غمش   مرد و بازو بر دو پهلو محکمش
در زمان چون کرده از یاد جدا   آید از درد جدایی در بکا
این همه تاثیر حزن معنویست   تا نم هجران ... معنویست
پیش ازین مستغرق دیدار بود   وز وصال یار برخوردار بود

این زمان

... را جون تو خاطر کشته ...
... سلاطین بار باقر ...   پهلوانی بر دلی بیگ اختری
... باری بود در حرم شاه   هم ازین بار ... ای جوای راه
... عشق ... بود کرد ندیم   می توانی بودن این بار عظیم
آنکه وصف اوست این عشق خداد   خواه چشم تم کن خواهی ...
... بخود بر ... علش کشت ...   بلکه عشق و عاشق معشوق اوست
... دامن ... وجود   پیش او زانست جانم در ...
... از او بکر ... تمام   ... بکشا با بهینی ...

... الکتاب
... مرحم ... احد الله
... السلام ...
دعوات



